

ادب‌آب و نونکر

لئون تولستوی

ترجمه: مهران محبوبی



«آرباب و نوکر»

لئون تولستوی
ترجمہ مہران محبوبی



مرکز نشر آرسنون

این ترجمه برگردانی است از:

Léon Tolstoï
MAITRE ET SERVITEUR
Traduction nouvelle
revue par
C.F. RAMUZ
Mermod
1969, Genève

«ارباب و نوکر»

لئون تولستوی

ترجمه: مهران محبوبی

چاپ اول بهار ۱۳۷۰ لیتوگرافی پیچاز

چاپ مظاهری

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ و انتشار برای مرکز نشر ارغنون محفوظ می باشد

فهرست مطالب

۵	درباره نویسنده
۱۷	فصل ۱
۳۰	فصل ۲
۴۱	فصل ۳
۵۳	فصل ۴
۶۴	فصل ۵
۷۵	فصل ۶
۹۱	فصل ۷
۹۵	فصل ۸
۱۰۱	فصل ۹
۱۰۹	فصل ۱۰

درباره نویسنده

«لئون نیکلایوویچ تولستوی»^۱ در ۲۸ اوت سال ۱۸۲۸ در خانواده‌ای از متمولین و نجیب‌زادگان زمیندار، در «یاسنایا-پولیانا»^۲ زاده شد. تحصیلات متوسطه‌اش را در مسکو گذرانده، به ارتش پیوست و در نبردهای قفقاز و دفاع از «سبستوپول»^۳ شرکت جست. نخستین آثار ادبی تولستوی مربوط به همین دوره هستند: «دوران‌های زندگی (کودکی، نوباوگی، جوانی)»^۴ (۱۸۵۷-۱۸۵۲)، «کولاک برف»^۵ (۱۸۵۶)، «دو افسر سواره نظام»^۶ (۱۸۵۶) و «حکایت‌های سبستوپل»^۷ (۱۸۶۸). موفقیت این داستانها او را بر آن می‌دارد که به حرفه نویسندگی بپردازد. تورگنیف می‌نویسد: «امیدوارم که تنها خداوند عمر دراز به تولستوی ارزانی دارد، چرا که گمان دارم وی همه ما را شگفت‌زده خواهد کرد. استعداد او در رده اول است.» چندی پس از این پیشگویی، تولستوی از مقام افسری کناره گرفته، سفری سراسری به اروپا را آغاز می‌کند و پس از بازگشت

1- Léon Nikolaévitch Tolstoï.

2- Iasnaya-Poliana. 3- Sébastopol.

4- Etapes d'une vie

5- Une tourmente de neige.

6- Les deux hussards.

7- Récits de Sébastopol.

یکسره در غوغایِ مسایل اجتماعی غرق می‌شود. تزار فرمان آزادی سرف‌ها را صادر می‌کند و تمام انسان‌های خیراندیش به ثمرات این ابتکار شگرف دل می‌بندند. تولستوی با آگاهی به وظایف خود، در قلمرو پدری خویش یاسنایا- پولیاناس سکونت می‌گیرند و با برعهده گرفتن نقش یک امین صلح به تأسیس مدرسه‌ای جهت فرزندان بی‌سواد دهقانان منطقه دست می‌زند. لیکن این فعالیت آموزشی پاسخگوی همه اندیشه‌های او نیست و فکر ازدواج و سوسه‌اش می‌کند. دل در گرو عشق دختری جوان به نام «سوفی آندره‌ایونا برس»^۸ که والدین‌اش در همسایگی وی سکونت دارند می‌نهد و به شیوه‌ای نامنتظره حروف آغازین واژه‌های ترجمان احساس پرشور خود را با گنج بر روی میز می‌نگارد. سوفی آندره‌ایونا بیدرنگ رمزنگاری او را کشف می‌کند و تولستوی توافق معنوی شگفتی را درمی‌یابد که به ایشان اجازه می‌دهد با زبانی محرمانه با یکدیگر پیوند یابند. (صحنه این توافق را او به بهانه نامزدی «لویس»^۹ و «کیسی»^{۱۰} بطور کامل در «آناکارنینا»^{۱۱} باز می‌آفریند.) ازدواج لئون تولستوی و سوفی آندره‌ایونا برس روز ۲۳ دسامبر ۱۸۶۲ جشن گرفته می‌شود. نخستین روزهای پیوند ایشان با نور سعادت منحصربفرد روشنی می‌یابد. تولستوی بر این سعادت اینگونه مَهر تأیید می‌زند: «من تا سی و چهار سالگی بیخبر از اینکه می‌توان همزمان هم عشق ورزید و هم خوشبخت بود زیسته بودم.» در سال ۱۸۶۳ «قزاقها»^{۱۲} و سرانجام با امیدی فراوان «جنگ و صلح»^{۱۳} را (۶۹ - ۱۸۶۵) به چاپ می‌سپارد. پس از پذیرش صمیمی و بطئی کتاب از سوی منتقدین، این اثر که نویسنده‌اش در طول پنج سال به پختگی رسیده است، چنان شور و شوقی در میان عموم برمی‌انگیزد که مرسخت‌ترین داوران جرأت آن را ندارند تا پیرامون ارزش کتاب به بحث بپردازند.

8- Sophie Andréïvna Bers. 9- Lévine. 10- Kitty. 11- Anna Karénine.
12- Les Cosaques. 13- Guerre et Paix.

با این حال در همین دوره است که افتخارات تولستوی نشانه‌های اولیه آن نگرانی را که او هرگز از آن رهایی نیافت آشکار می‌سازند: «من عشق می‌ورزیدم و در عین حال محبوب بودم، فرزندان خوبی داشتم، ملکی پهناور، شهرت و ثروت، سلامت و قدرت بدنی و روحی؛ من قادر بودم همچون دهقانان درو کنم و ده ساعت پیایی و بدون خستگی کار کنم. اما ناگهان زندگیم متوقف شد... هیچ آرزویی نداشتم. حقیقت اینکه، زندگیم بی‌معنی شده بود، به یرتگاه رسیده بودم و می‌دیدم که در برابرم جز مرگ هیچ وجود ندارد. من، آن مرد تندرست و خوشبخت، احساس می‌کردم که دیگر به هیچوجه قادر به ادامه زندگی نیستم.» تولستوی در ورای امور به پوچی و نیستی می‌رسد. تحت تأثیر این ضربه، جهان پیرامونش رنگ می‌بازد. هواپرستی و تعلق‌اش به شیرینی‌های زندگی ناگهان مایه وحشت او می‌شوند. از این پس، یکایک یادداشتهای دفتر خاطرات خود را با این سه کلمه آغاز می‌کند: «ایکاش زندگی می‌کردم». وی می‌نویسد: «تمام سرنوشت من بدین سان ارزشمندتر و گرمی‌تر شد.» تولستوی، پیوسته در کشاکش با مفهوم زندگی، به ساده بودن، نزدیکی با مردم و کشف خدا از ورای تفسیرات رسمی کلیساهای گوناگون می‌اندیشد. رمان‌آینده‌اش، هرآنچه باشد، او بر آن است تا این اندیشه‌ها را در آن به دست دهد.

روز پنجم ژانویه ۱۸۷۲ در مرکز روسیه، در ایستگاه قطار «یاسنکی»^{۱۴} (استان تولّا)^{۱۵}، زن جوانی به نام «آنا استپانوونا»^{۱۶} خود را به زیرچرخهای یک قطار باری می‌اندازد. تحقیقات دادستان سلطنتی بیدرنگ آشکار می‌دارد که زن بینوا از اینکه ملاکی بزرگ او را برای به دست آوردن معشوقه‌ای دیگر رها کرده دست به خودکشی زده است. همان روز توسط مقامات قضایی در کلیه چوبی نگهبانان ایستگاه تشریحی

از بدن زن به عمل می‌آید. در اتاق کوتاه و دود گرفته، جدای نماینده پلیس و پزشک، فردی کوتاه قد و فربه، با ابروهای پرپشت و ریش انبوه حضور دارد که کسی غیر از کنت لئون تولستوی نیست. وی آمده است تا در مقام یک همسایه در این جریان حضور داشته باشد و در حالیکه در گوشه‌ای ایستاده، سخت به این پیکر زنانه و همچنان جذاب که به خون آغشته بر روی میز افتاده می‌نگرد. از چشمان جابجا شده مرده پیام هولناکی ضمیر تولستوی را روشن می‌سازد. پس بر آن می‌شود تا زندگی زن بخت برگشته را که در بند لذات جسمانی بوده و به گونه‌ای بی حد زشت و پیش پا افتاده به پایان رسیده در ذهن خود بازسازی کند. بی گمان تنها سرانجام آنا کارنینا است که شباهتی را با این داستان تداعی می‌کند. چه، قهرمان کتاب مانند آنا استپانوونا در پی ناامیدی از عشق، خود را به زیر چرخهای قطار می‌اندازد. اینکه قدرت تخیل تولستوی از این حادثه بی سابقه تأثیر گرفته انکارناپذیر است. وی مضطرب و نگران، با ذهنی بیدار به خانه بازمی‌گردد و در طی یک سال به این درام عاشقانه می‌اندیشد، بی آنکه بتواند آن را در کتابی به کار گیرد. درواقع، تولستوی در این زمان طرح دیگری در سر دارد. پس از موفقیت عظیم و شوق‌انگیز جنگ و صلح به رمان تاریخی دیگری می‌اندیشد که ماجرای آن در دوران سلطنت پتر کبیر رخ می‌دهد. اما اشباحی با لباسهای جدید و با اشکال «بایارهای»^{۱۷} دوران پتر کبیر درهم می‌آمیزند و در حالیکه او می‌کوشد شخصیت‌های قرن هجدهم را بیافریند این معاصرین هستند که خود را آماده سخن گفتن و زیستن بر وی عرضه می‌کنند: آنا کارنینا، لوین، کیتی و «آبلونسکی»^{۱۸}.

در جنگ و صلح جبری که مراحل تاریخ را رقم می‌زند چهره‌ای نظامی، ویرانگر و روشن داشت، حال آنکه در آنا کارنینا این جبر جز جنون شهوت نیست. این جنون شهوت است که در مجلس رقص، در فضای آمرانه

هوی و هوس، به هیئت زن جوان «فریبندگی کم و بیش دوزخی» می‌بخشد؛ این جنون شهوت است که زن بینوا را وامی‌دارد دروغ بگوید، سرافکننده شود، با رسوایی مواجه گردد، از شوهر و فرزند خود جدا شود و سرانجام خود را به زیر چرخهای قطار بیندازد. تولستوی بر گرداگرد این تراژدی، همانند جنگ و صلح، سرگذشت آدمهای دیگری را نیز تدارک دیده است. همچنین وجود برخی درازگویی‌ها در توصیف محافل اشرافی سن‌پترزبورگ و بخصوص در گزارش زندگی لوین در ده، آنجا که با سخن راندن از نظام ارباب و رعیتی و آزادسازی دهقانان و یا رفتارهای روستاییان و تنبلی کارگران روزمزد و اشتباهات دادگاه صلح ناحیه از موضوع انحراف حاصل می‌شود، تأسف‌آور است. رویهم‌رفته تولستوی در آناکارینا بیش از جنگ و صلح عقاید فلسفی و عناصر داستانی را کنار هم نهاده است. اکتفای اینک کتاب از بدعت و حقیقتی استثنایی برخوردار است کافی نیست. این سادگی استادانه را تولستوی، بنا بر گواهی دست‌نوشته‌های خط‌خورده‌اش، پس از کوششی دشوار به دست آورده است. او یادداشت‌های پرآب و تاب زیادی را گرد آورده، آنگاه آنها را با دقت نظر فردی خیره در کنار هم می‌نهد. یک جملهٔ بیهوده یا تصویری بیش از حد نمایان برای به هراس افکندنش کافی است. تا آنجا که پس از ارسال نسخه به مطبعهٔ مکتوبه آنجا تلگراف می‌زند تا جلوی چاپ کتاب را بگیرند و منتظر اصلاحات او باشند. به دور از هر نوع ادعای زیباشناختی، نثر او درورای گونه‌های متداول است. نثر او تازه و جوان است و پیرمرده نمی‌شود. وانگهی، به معنای واقعی کلمه «الهام یافته» نیست. تولستوی به دور از هر گونه شائبهٔ خیالپرستی است. آدمهای او مانند قهرمانان «داستایفسکی»^{۱۹} در تری مفرط نمی‌سوزند. داستانهایش نیز باز برخلاف داستانهای داستایفسکی، با پیشگویی‌های مشتع همراه نیستند. به هنگام مطالعهٔ داستایفسکی صدای

نفسهای نویسنده که طعمه هومی سیری ناپذیر قرار گرفته به گوش می رسد، در صورتی که به وقت خواندن تولستوی صدای نفسهای منظم رهروی شنیده می شود که بی آنکه شتاب کند بر روی یک شاهراه و در زیر نور تند آفتاب نیمروز به پیش می رود. توصیفات داستایفسکی با خطی شکسته و توصیفات تولستوی با خطی خوانا به نگارش درمی آیند. در هیچ لحظه، کند و کاو او از مرز آنچه مستقیماً از سرنوشت آدمهایش قابل درک است فراتر نمی رود. قلمروی تجربه و تفکر او با ما یکی است؛ با این تفاوت که وی با قدرت بیشتری از یک انسان معمولی قادر است خواستههای موجودات و امور را درک کند. تمام فصل آخر رمان، همچون شرح حال خود نگاشته نویسنده، ما را از آن بحران روحی که تولستوی در آن زمان درگیر آن است آگاه می سازد. برای لوین نیز، همچون تولستوی، فکر مرگ نوری غیرمنتظره بر قراردادهای اجتماعی می افکند. لوین بانگ برمی آورد: «من بی آنکه بدانم کیستم و بخاطر چه هدفی وجود دارم نمی توانم زندگی کنم.» او نیز، چون تولستوی، به لحظات تأیید و انکار می رسد، فلسفه می خواند و به خودکشی می اندیشد. و ناگهان با جمله دهقانی که می گوید: «نه برای خود، که برای خدا باید زیست.» انکشاف بر او حاصل می شود. از این پس همه چیز در روح قهرمان دامتان و نویسنده روشن می شود. لوین به رهایی می رسد و تولستوی نیز گمان می برد در همین مقام است.

او گمان می برد، اما چنین نیست. در حقیقت امر، پس از آنکه آناکارنینا با تأکید بر سعادت مذهبی به پایان می رسد تولستوی به سرگردانی می افتد. او خود از چشیدن لذت آرامش پیروزمندانه ای که به قهرمانش بخشیده محروم است. ستایشی که انتشار کتاب برمی انگیزد به جای آنکه رضایت خاطرش را فراهم سازد او را به خشم می آورد. وی می گوید: «هنر یعنی دروغ و من نمی توانم یک دروغ زیبا را دوست داشته باشم.» او که در آغاز مجذوب تعلیمات کلیسایی شده اینک درمی یابد که جزمهای

کلیسای ارتدوکس با تفکر انجیلی مناسبی ندارد و بر آن می‌شود تا با تمام توان روحی خویش مذهبی شخصی برای خود بیافریند. دهم ژوئن ۱۸۸۸ با خفتانی کهنه، کفشهایی بندی و یک خورجین، خود را به سیمای دهقانان درمی‌آورد و در حالیکه خدمتکاری برای حمل لباسهای اضافی همراه دارد با پای پیاده راهی «اوپتینا-پوستین»^{۲۰} می‌شود. راهبان با مشاهده سرووضع این دو زائر از ورود ایشان به نهارخوری مسافران جلوگیری کرده و آنان را به تالار فقرا راهنمایی می‌کنند. تولستوی از شادی در پوست خود نمی‌گنجد. سرانجام توفیق یافته است به سطح برادران خود تنزل کند و در محرومیت ایشان سهیم شود. معذالک دوره این تجربه کوتاه است. صبح روز بعد، این خبر در انجمن برادری می‌پیچد که کنت تولستوی شهیر در میان میهمانانی است که پذیرایی چندان شایانی از آنها به عمل نمی‌آید. جوش و خروش راهبان، نجوهای مؤذبان، و تعظیم و تکریمهای بلند آغاز می‌شود. شب هنگام، لئون تولستوی در پیراهنی از اطلس، چکمه‌هایی نرم و راحت و با ریشی حنایی رنگ که بدقت شانه شده بر سر میز مقامات عالی کلیسا ظاهر می‌شود. او از طریق راه آهن به یاسنایا-پولیانا بازخواهد گشت.

تولستوی دیگر نمی‌تواند بیش از این خود را بفریبد. بیشتر، کسوت دهقانان را گزیده است، حال باید مرام ایشان را نیز پیشه کند. در «چه باید کرد؟»^{۲۱} می‌نویسد: «اساس رنج و بدبختی مالکیت است. مالکیت جز وسیله بهره‌وری از کار دیگران نیست. باید از غرور دست شست و با دستان خود کار کرد. باید از لذایذی چون الکل و دخانیات که به حماقت، و گوشتخواری و شکار و جنگ و جدل که به مرگ می‌انجامد برحذر بود...» پس گیاهخوار می‌شود و از رها کردن ثروتش سخن می‌راند. سوفی آندره ایونا آشکارا از همراهی با این نظر همسر خود سر باز می‌زند و در برابر

مردی که نسبت به ارزشهای مادی بی تفاوت شده به دفاعی بی امان از میراث فرزندان خود می پردازد. بین دو همسر کشمکش های تلخ خانوادگی که پیوسته شدیدتر و دردناکتر می شود درمی گیرد. هر یک از ایشان در دفتر خاطرات خود از طرف مقابل گله می کند. حتی آشتی های شان نیز نگران کننده می شود. لئون تولستوی سر آن دارد تا این نفس متمرّد و «موحش» را که گهگاه او را به همسرش نزدیک می کند از خود دور سازد. خود را بخاطر امیال جنسی که در نفس اش لانه دارند همچون برای «گناهی کبیره» سرزنش می کند. با نگارش «سونات کرویتسر»^{۲۲} دعوی آن دارد که تا حد امکان افراد بیشتری را به سوی زناشویی پرهیزگارانۀ سوق دهد. اما، همچون گذشته، خود خلاف آنچه می اندیشد عمل می کند و در حالیکه خویشان داری در زناشویی را به پیروانش موعظه می کند سوفی آندره ایونا سیزدهمین فرزند خود را به دنیا می آورد. بزودی فکری مهیج تولستوی را وسوسه می کند: باید از این خانه مجلل و راحت، این زن که با رشته های الفت و تمایلات نفسانی او را در بند کرده، این خانواده شلوغ که چهره هر فرزند، گناه شبی را به خاطرش می آورد گریخت و بدور از یاسنایا-پولیانا زندگی ای درخور نظریه تسلیم و رضا اختیار کرد. با این حال، تولستوی پیش از حرکت به نحو احسن به تنظیم منافع مادی نزدیکان خود می پردازد. در سال ۱۸۹۱، مستغلات قیمت گذاری شده و میان همسر و فرزندان تقسیم می شود. در مورد آثار ادبی اش، تولستوی به یک سازش بسنده می کند. بدین قرار که حق تألیف کتابهای پیش از سال ۱۸۸۱ از آن همسرش می شود و مابقی یکجا به مالکیت عمومی درمی آید. پس از تقسیم دارایی منقول و غیر منقول مشکلاتی دیگر پدیدار می شود. هنوز دست نوشته های متعدد و بویژه دفتر خاطرات که نباید تا پیش از مرگ تولستوی به چاپ برسد باقی مانده اند. حفظ و نگهداری این آثار با کیست؟ بر سر دفتر خاطرات

نبردی بی‌ایمان میان کنتس و «چرتکوف»^{۲۳}، دوست و هوادار استاد پیر درمی‌گیرد. اقدام به حيله و تزوير و دربی آن دشنام و استغاثه و عجز و لابه صدچندان می‌شود. تولستوی در میان دو جنگ اعلام شده به نوشتن ادامه می‌دهد و در پی هم «مرگ ایوان ایلچ»^{۲۴} (۱۸۸۶)، «سونات کرویتسر» (۱۸۸۹)، «ارباب و نوکر»^{۲۵} (۱۸۹۵) و سرانجام «رستاخیز»^{۲۶} (۱۸۹۹) را به چاپ می‌رساند.

در سال ۱۹۰۱، «شورای عالی کلیساهای روسیه»^{۲۷} با اشاره به بخشی از متن کتاب که در مخالفت با کلیسای ارتدوکس است تکفیر مؤلف را اعلام می‌کند. تولستوی می‌گوید: «راست است، من در اعتقادات شورای عالی سهم نیستم، اما به خداوند که برای من روح، عشق و مبنای همه چیز است ایمان دارم.» این پاسخ مغرورانه موجی از شور و شوق در روسیه به پا می‌کند: هیتهای ستایشگران، تظاهرات دانشجویان در معابر عمومی، ارسال تلگرام، تقدیم دسته گل و بحث و جدل در پی می‌آیند. تولستوی در ۷۷ سالگی به نمایندگی بی‌چون و چرای جوانان روشنفکر روسیه بدل می‌شود و سال به سال بر شمار هوادارانش افزوده می‌گردد. از روسیه و خارج، سیل کاروانهای مریدان به قصد زیارت به یاسنایا-پولیانا، پناهگاه پیر دانا با نگاه پولادین و حواری عدم خشونت، سرازیر می‌شود. هزاران ناشناس به زندگی او راه یافته، از وی درخواست یاری می‌کنند. می‌خواهند که عکس و یادگاری به آنها بدهد یا کلامی دلگرم کننده ادا کند. به مناسبت هشتادمین سال زندگی تولستوی فیلمسازی می‌ماید او را برای آیندگان به تصویر می‌کشد. همان شب، خسته از آوازاها و گفتگوها و رفت و آمدهای مدعوین، استاد نزد دخترش چنین اعتراف می‌کند: «میل وحشتناکی به 'گریز دارم.'» نیمه‌های شب ۲۸ اکتبر ۱۹۱۰ از خواب

23- Tchertkov, 24- La Mort d'Ivan Illich, 25- Maître et Serviteur,

26- Résurrection, 27- Saint-Synode.

برمی‌خیزد و پس از پوشیدن لباس و بستن توشه سفر، پزشک مخصوص خود را بیدار می‌کند و به سورچی دستور می‌دهد که کالسکه را برای بردن آندو به ایستگاه راه آهن آماده سازد. دیگر تصمیم اش را گرفته است: «روحم با تمام قوا برای آنکه بتواند با وجدانم در سازش باشد، و یا اگر این محال است، برای گریز از عدم توافق دردآوری که میان زندگی روزمره و ایمانم وجود دارد، در آرزوی آسایش و خلوت است...» پس از اقامتی کوتاه نزد خواهر خود در «شاماردینو»^{۲۸} که آنجا دور از همه در کسوت راهبگان روزگار می‌گذراند، پیرمرد رهسپار «نووچرکاسک»^{۲۹} می‌شود. ولی در بین راه دچار سرماخوردگی شده، از پا می‌افتد و بناچار در ایستگاه «آستاپوو»^{۳۰} پیاده می‌شود. با آنکه ناشناس سفر می‌کند اما بسرعت هویتش کشف می‌شود و رئیس ایستگاه آپارتمانش را در اختیار او می‌گذارد. در حالیکه تولستوی در بستر خود از تب می‌موزد تشریفات سراسر جهان سرگرم انتشار فرار او هستند. همسر، دختران و پسران، هوادارانش به رهبری چرتکوف، خبرنگاران، کشیشان و افراد کنجکاو، دست‌اندرکاران سینما و سرانجام ژاندارمها به شتاب به سوی ایستگاه هجوم می‌آورند. او می‌خواست از مردم و افتخار بگریزد و اینک این دو او را می‌یافتند. شب چهارم نوامبر نجوانان می‌گویند: «دهقانان، دهقانان چگونه می‌میرند؟» و دو روز بعد با صدایی که بدشواری شنیده می‌شود می‌گویند: «همیشه من... همیشه این تظاهرات... دیگر بس است... تمام شد...» و روز بعد، هفتم نوامبر ۱۹۱۰، مقارن ساعت شش و پنج دقیقه نگاهش از این تشویش ملال آور برگرفته می‌شود. سکوتی عظیم بر همگان چیره می‌شود و لئون تولستوی به ابدیت می‌پیوندد.

تولستوی نیز همانند «گوگول»^{۳۱} اساساً به پاس آثار خویش است که تا کنون به زیستن در میان ما ادامه داده است؛ همان آثاری که خود در

واپسین ایام عمرش آنها را رد می‌کرد. این رمانهای او است که وی را آماج ستایش نسلهای آینده قرار می‌دهند، حال آنکه خود خشمگینانه از آنها روی برمی‌تابد. و نوشته‌های فلسفی‌اش که آن اندازه از آنها به خود می‌بالید اینک به دست فراموشی سپرده شده‌اند. تا زمانی که تولستوی به وصف جهان پیرامون می‌پردازد احساسات شگرف و فراگیرش این فرصت را در اختیار او می‌نهد که نهانی‌ترین اسرار زندگی را ثبت کند. اما به مجرد اینکه از زمین جدا می‌شود تا حوزه‌های ماوراء الطبیعی را به میان آورد ابزار احاطه بر مایل را از دست می‌دهد، فصاحت‌اش حجیم می‌شود و با لحنی مطمئن مطالبی پیش پا افتاده را طرح می‌کند که چنانچه دیگران از آن دم زده بودند وی خود نخستین کسی بود که آنان را به ریشخند می‌گرفت. نظریه عدم خشونت و لغو مالکیت وی به تفوق حکومت بر فرد ختم می‌شود که خود از پذیرش آن امتناع داشت. نفرت تولستوی از نفس انسان، نسبت به عشق او به انسان با همه ضعف‌هایش در تضاد است. و در نهایت، تحقیر آثار هنری نزد نویسنده‌ای که ادعا می‌کند به معنویات در حوزه مادیات امکان توسعه بخشیده است نمی‌تواند به آسانی پذیرفته شود. آیا او عزم آن ندارد «بتهوون^{۳۲}» را «اغواگری هواپرست» که «سمفونی شماره ۹»^{۳۳} او بین آدمها تفرقه می‌افکند»، «شکسپیر^{۳۴}» را «هیچ مگر یک هنرمند» که چون نقاش خصایل است پس «هیچکاره» است و «پوشکین^{۳۵}» را «شاعری که برگهای اشعارش بیشتر به درد پیچیدن می‌گارد مردم می‌خورد» اعلام کند؟ در واقع این پیشگوی غضبناک، از ناکامی خود در ایجاد توافق میان زندگانی و افکارش در رنج است. او می‌خواهد مریض باشد اما طبعی مغرور و خودخواه خویشتن‌داری را بر او منع می‌کند. می‌خواهد طعم فقر را بچشد، اما جبارت آن ندارد که خانواده خود را محروم کند و حتی هنگامی که در اندیشه خویش از دستیابی به ثروت

چشم می پوشد در سایه حمایت خویشانش همچنان در رفاه به سر می برد. او می خواهد یاسنایا- پولیانایا به برهوتی بدل گردد ولی هرچه بیشتر لزوم تنهایی را موعظه می کند جمعیت ستایشگراتش بیشتر گردد او حلقه می زند. می خواهد تکفیر شود ولی هنگامی که کلیسا محکوم اش می کند افتخاراتش افزون می شود و تا مرزهای جهان متمدن گسترش می یابد. او می خواهد محاکمه شود و مانند بسیاری از هوادارانش تبعید گردد ولی تزار از اینکه او را مسئول نافرمانیهای بداند که با کتابهایش تلقین کرده سر باز می زند. بدین سان، شکنجه های جسمی، فقر، بیعدالتی، زندان و حبس و تمام آنچه را که داستایفسکی بی آنکه طلب کند تحمل کرده است تولستوی بر آن است تا بیهوده و صرفاً برای اینکه خود را آشکارا به شهیدی بدل سازد به دست آورد. اگر درام زندگی برخی از گناهکاران هرگز به مجازات نرسیدن است، مکافات تولستوی شکست او در فرار از آن سعادت مادی ای است که خود زشت اش می شمارد. او به عث فریاد برمی آورد و مشت به دیوار می کوبد، حال آنکه سلول اش گرم و نرم است، تغذیه اش خوب است و نگهدارانش دستور دارند که با این ارباب مؤدبانه رفتار کنند. برغم ادعاهای فراوان و بی ثباتی اعمالش، تولستوی در مقام بلند و رفیعی جای دارد. این مقام بلند نه از حیث نظریه ای که از خود به جا گذارده، بلکه بخاطر رنجهایی که در به عمل درآوردن آن پذیرا شده، نه به جهت پیش بینی هایش پیرامون جهان آینده، بلکه به سبب توصیفاتش از جهان معاصر و سرانجام نه به لحاظ کششهایش به سوی آسمان، بلکه بخاطر شناخت وی از جهان خاکی است.

«هانی ترویا^{۳۶}»



زمستان یکی از سالهای ۷۰ و فردای عید «نیکلای مقدس»^۱ بود. جشنی در کلیسای بخش برگزار شده بود و بازرگان معتبری مانند «واسیلی آندره ایچ برخونوف»^۲، عضو اتحادیهٔ دوم، نمی‌توانست در آن حضور نداشته باشد. می‌بایست به کلیسا می‌رفت، چون مسئول آنجا بود و لازم بود در خانهٔ خود ضیافتی بدهد و از دوستان و خویشان پذیرایی کند. اما دیگر آخرین میهمانان نیز رفته بودند و واسیلی آندره ایچ دردم آماده می‌شد تا برای خرید چوبهای جنگل کوچکی که از مدتها پیش چانهٔ آن را زده بود به نزد همسایهٔ ملاک خود برود. واسیلی آندره ایچ در عزیمت شتاب داشت تا مبادا خریداران شهری فرصت کنند پیش از او این معامله پرسود را به انجام رسانند. مالک جوان برای جنگل خود ده هزار روبل طلب می‌کرد، صرفاً از آن جهت که واسیلی آندره ایچ تنها هفت هزار روبل به او پیشنهاد کرده بود. و درواقع

امر، هفت هزار روبل جزئیک سوم ارزش واقعی چوبها نبود. واسیلی آندره ایچ در نظر داشت با چانه زدن باز هم تخفیف بگیرد، چرا که جنگل در ناحیه او بود و از مدتها پیش، بازرگانان همگی بر اساس توافقی ضمنی متمهد شده بودند که قیمتها را در ناحیه خود بالا نبرند؛ ولی واسیلی آندره ایچ که بوبرده بود چوب فروشان دولت قصد دارند برای خرید جنگل «گوریاچکینسکی»^۳ وارد معامله شوند تصمیم گرفته بود بیدرنگ راه بیفتد و کار را با مالک یکسر کند. به همین جهت، همینکه جشن تمام شد، هفت صد روبل از صندوق بیرون کشید و روی دوهزار و سیصد روبل پول کلیسا که نزدش بود گذاشت تا سه هزار شود و پس از اینکه پولها را بدقت شمرد و در کیف پول خود گذاشت آماده رفتن شد.

«کارگر نیکیتا»^۴، تنها آدم واسیلی آندره ایچ که امروز مست نبود، دوید تا اسب را به سورتمه ببندد. نیکیتا مست نبود، هرچند که میخواره بود، چرا که حالا و از آخرین روزی که در آن خوردن گوشت آزاد است و طی آن او حتی لباسها و چکمه های چرمی اش را فروخته و مشروب خورده بود قول داده بود که دیگر لب به آن نزند و بیش از یک ماه بود که بر سر قول خود ایستاده بود و حتی حالا، علیرغم وسوسه و دکایی که همه جا طی دوروز اول عید خورده شده بود همچنان لب تر نمی کرد.

نیکیتا دهقانی پنجاه سائو و از ده مجاور بود، ولی خود مالک نبود و آنطور که معروف بود بخش زیادی از عمرش را نه در خانه خود، که پیش این و آن به سر آورده بود. او را بخاطر عشق

به کار و نیرو و مهارتی که از خود نشان می داد و بویژه به سبب خلق و خوی خوب و ملایم اش همه جا تحسین می کردند؛ در عین حال جایی بند نمی شد، چرا که سالی دو بار مست می کرد و نه تنها هرچه در بساط داشت می فروخت و مشروب می خورد بلکه خشن و پرخاشجو هم می شد. واسیلی آندره ایچ هم بارها او را بیرون کرده بود، اما همیشه باز به کارش می گرفت و شرافت و عشق او به حیوانات را تحسین می کرد. بخصوص آنکه نیکیتا برایش خرج برنمی داشت. واسیلی آندره ایچ هشتاد روبلی را که به نیکیتا بدهکار بود پرداخت نمی کرد، بلکه فقط چهل روبل آن را بی آنکه بشمارد و به صورت پول خرد و آن هم اغلب نه بطور نقد، بلکه در عوض کالاهای مغازه با قیمتی بالا به او می داد.

«مارفا»، زن نیکیتا، سابقاً زیبا بود؛ او زنی بود پرکار که خانه را به کمک پسر نوجوان و دو دختر خود اداره می کرد. مارفا از نیکیتا انتظار خانه نشستن نداشت. اولاً به خاطر آنکه خودش از بیست سال قبل با یک بشکه ساز، دهقانی از دهی دیگر، زندگی می کرد و دیگر اینکه، هرچند هر وقت شوهرش سرحال بود مثل موم توی دستش بود، اما زمانی که مست می کرد مارفا از او همچون آتش وحشت داشت. یکبار که نیکیتا در خانه مانده و مشروب خورده بود، گویی برای جبران همه اطاعتی که در وقت سرحالی نشان داده بود، صندوق زنش را شکست و پس از برداشتن گرانبهاترین لباسهای او، تمام پیراهن ها و سارافون هایش را با تبری که به دستش افتاده بود روی یک کنده چوب قطعه قطعه کرد.

هرچه که نیکیتا به دست می آورد به زنش می سپرد و خود با این کار مخالفتی نداشت. حالا هم همینطور بود.

دو روز پیش از عید مارفا نزد واسیلی آندره ایچ آمد و از او آرد سفید، چای، شکر و نیم لیتر شراب گرفت که رویهم سه روبل شد. پنج روبل چیزهای دیگر هم گرفت که بخاطر آن طوری تشکر کرد که گویی لطف خاصی در حقش شده باشد، حال آنکه واسیلی آندره ایچ بواسطه کم فروشی بیحد بیست روبلی هم به او بدهکار می شد.

واسیلی آندره ایچ به نیکیتا می گفت:

«مگر ما تا به حال معامله ای هم با هم داشتیم؟ هرچه لازم داری خودت برمی داری. روزی ات را هم درمی آوری. اینجا مثل جاهای دیگر نیست که اول منتظر تسویه حساب باشی و بعد هم جریمه ها سر برسند؛ ما شرافتی کار می کنیم. توبه من خدمت می کنی و منم تو رو بیرون نمی کنم. تو محتاجی، من دستو می گیرم.» با این حرفها، که تا آن حد لحن شان قانع کننده بود، واسیلی آندره ایچ قلباً متقاعد می شد که نسبت به نیکیتا رحم و مروت به خرج می دهد. و بدین سان همه کسانی که به پول او وابسته اند، و همین نیکیتا مثلاً، او را بر این باور می داشتند که وی نه تنها آنها را سرکیسه نکرده بلکه از ایشان دستگیری هم می کند.

نیکیتا که خوب می دانست واسیلی آندره ایچ او را گول می زند از آنجا که در عین حال حدس می زد کوشش در برقراری حساب و کتاب با او فایده ای ندارد پاسخ می داد:

«بله، متوجهم واسیلی آندره ایچ، بنظرم که دارم خدمت می کنم. من طوری جان می کنم که انگار دارم برای پدرم کار

می‌کنم. خیلی خوب متوجهم.» باید زندگی‌اش را می‌کرد و تا وقتی که جای دیگری نداشت هرچه به او می‌دادند قبول می‌کرد. اینک، پس از اخذ دستور ارباب مبنی بر بستن اسب، نیکیتا مثل همیشه شاد و خرسند، با قدمهای مطمئن و سبکش، با اطواری غازمانند به درشکه‌خانه رفت. با چماقی دهنة سنگین را از روی میخ برداشت و سپس با به صدا درآوردن زنگوله‌های ترمز به طرف اصطبل در بسته‌ای که اسب مورد نظر واسیلی آندره‌ایچ در آن قرار داشت رفت.

اسب نریان میانه اندام و کهر تیره‌ای که در اصطبل تنها بود و کفلی نسبتاً خمیده داشت با شیهة خفیف خود به علامت سلام از نیکیتا استقبال کرد. نیکیتا درپاسخ گفت:

«چه؟ خسته شدی؟ خسته شدی زبان بسته؟»

با اسب درست مانند موجوداتی که قادرند حرقهای آدم را بفهمند سخن می‌گفت:

«بله، بله، هنوز وقت داری، بیا اول آب بخور.»

پس از اینکه با دامن لباسش پشت چرب حیوان را که در وسط چون شیاری پوشیده از گرد و غبار بود پاک کرد دهنة را روی سر جوان و خوش ترکیب اسب گذاشت، یال و دو گوش اسب را از آن خارج کرد و بازها کردن بند افسار، حیوان را برای آشامیدن آب بیرون برد.

«موخورتی^۶» که با احتیاط از زیر سقف کوتاه اصطبل

خارج می‌شد لگد زد و وانمود کرد که می‌خواهد با سُم پایش به

نیکیتا که همراه او به سوی چاه می دوید ضربه بزند. نیکیتا طرز لگدهای پای موخورتی را می شناخت که بی آنکه به او برسند تنها برای تماس با پوستین کوچک چرکین اش پرتاب می شدند و اتفاقاً از این عادت اسب خوشش می آمد.

«خودتو لوس کن! خودتو لوس کن، شیطون کوچولو!»

اسب پس از آشامیدن آب خنک نفسی کشید و لبهای قوی نمناکش را تکان داد؛ از سیلهایش قطرات شفاف به درون آبشخور می چکیدند. حیوان مثل مرده بیحرکت شد، به فکر فرو رفت و سپس با صدای بلند خرناسه کشید.

نیکیتا سراپا جدی، همانطور که رفتار خود را برای موخورتی توضیح می داد، دهنة اسب شنگول و جوان را که جفتک می پراند و در سرتاسر حیاط سروصدا راه می انداخت کشید و دوباره به انباری شتافت.

«دیگر نمی خوری؟ باشد، بعداً هوس نکنی ها!»

جز یک نفر غریبه، شوهر زن آشپز که برای عید آمده بود، کارگری در خانه نبود. نیکیتا به او گفت:

«عزیز جان! برو بپرس کدام سورتمه را دستور می دهد ببندم؟ بزرگه یا کوچیکه؟»

شوهر آشپز به خانه که روی پی بلندی ساخته شده و بام آن با شیروانی پوشیده شده بود رفت و با این جواب که سورتمة کوچک را ببندد برگشت. نیکیتا در این بین گردنی اسب را گذاشته و یراق میخکوب را بسته بود و در حالیکه با یک دست طوقه پُر نقش و نگار را می گرفت و با دست دیگر اسب را راه می برد به دو سورتمه ای که در طویله بودند نزدیک شد.

«پس کوچیکه، ها؟ کوچیکه.»

نیکیتا اسب با هوش را که مدام وانمود می‌کرد می‌خواهد گاز بگیرد وارد مالبندها کرد و با کمک شوهر آشپز سرگرم بستن آن به سورتمه شد.

هنگامی که کم و بیش همه چیز آماده شد و جز بستن افسارها کاری نمانده بود، نیکیتا شوهر آشپز را به اصطبل فرستاد تا از آنجا گاه و از انباری روانداز بیاورد.

نیکیتا در حالیکه گاه چاودار تازه خرد شده را که شوهر آشپز آورده بود در سورتمه جا می‌داد گفت:

«حالا دیگر درست شد. هی، هی، اونطورم نکن.»

روانداز را زیر گاه که همه اطراف صندلی سورچی را می‌پوشاند فرو برد و گفت:

«حالا آن لیفه کنف را بده؛ پخش اش می‌کنیم و بعد رویش روانداز می‌اندازیم. آها، حالا می‌شود راحت نشست.»
و ضمن اینکه هرچه را که انجام می‌داد به زبان می‌آورد به شوهر آشپز گفت:

«خب، ممنونم، دیگر تمام شد عزیز جان! دونفری هر کاری زودتر تمام می‌شه.»

و در حالیکه افسارهای چرمی را که از انتها در یک حلقه جمع می‌شدند در دستهایش گرفت بنرمی روی لبه سورتمه نشست، دستی روی اسب که بی‌تاب رفتن بود کشید و او را از روی تخته تپاله‌های یخزده به طرف دروازه راند.

پشت سرش صدای ظریف پسرک هفت ساله‌ای، ملبس به یک پوستین سیاه، با چکمه‌های نمدی سفید نو و با کلاهی گرم بر

سر که دوان دوان از ایوان خانه به حیاط می آمد بلند شد.

«عمو نیکیتا، عمو جون، آهای عمو جون!»

پسرک که حین دویدن دکمه های پوستین اش را می بست خواهش کرد:

«منو سوار کن.»

«ده یالا، بدو کبوتر!»

نیکیتا حیوان را از حرکت بازداشت و در حالیکه سیمایش از شادی می درخشید پسر لاغر و رنگ پریده ارباب را سوار سورتمه کرد و وارد خیابان شد.

ساعت، سه بعد از ظهر بود. یخبندان بود، تقریباً ده درجه زیر صفر و هوا گرفته و پرباد بود. نیمی از آسمان را ابری تیره و کم ارتفاع پوشانده بود. در حیاط همه چیز آرام بود، ولی در خیابان باد بیشتر خودنمایی می کرد؛ برف که از بام انباری مجاور پارو شده بود در کنجی، نزدیک حمام ها چرخ می خورد. نیکیتا تازه از دروازه خارج شده و اسب را به طرف در ورودی خانه چرخانده بود که واسیلی آندره ایچ با سیگاری در گوشه دهان، در میان پوستینی از پوست گوسفند با دکمه های بسته، که از پایین محکم با کمر بند بسته شده بود و با چکمه هایی نمدی که با چرم حاشیه دوزی شده بودند از خانه خارج شد و از روی پلکان بلند ایوان که برف ته کفشها آنجا مانده و زیر پاهایش غرچ و غرچ می کرد گذشت و ایستاد. دود باقی مانده سیگار را به سینه فرو برد، ته سیگار را زیر پا انداخت، از روی آن گذشت و ضمن آنکه از گوشه چشم به اسب که نزدیک می شد نگاه می کرد دود سیگار را میان سبیل هایش ول کرد و از دوپهلوی صورت تازه تراشیده و شاداب، اما

سیل دارش، گوشه‌های یقه پوس‌تین‌اش را مرتب کرد و خز آن را به نحوی که از نم بازدم‌اش تر نشود به سمت داخل تازد. او پس از دیدن پسرک در سورت‌مه گفت: «ببینید، چه حقه‌بازی است؟ هیچی نشده جا گرفته.»

واسیلی آندره‌ایچ بواسطه شرابی که همراه میهمانان خورده بود سرش گرم بود و به همین جهت بیش از عادت مرسوم از هرآنچه که به او تعلق داشت یا که خود انجام می‌داد خرسند بود. دیدن پسرش که در خیال خود همیشه او را «وارث» می‌نامید اینک رضایت خاطر جانانه‌ای به او می‌بخشید. واسیلی آندره‌ایچ چشمک زنان، با نشان دادن دندان‌های دراز خود، به او می‌نگریست.

زن رنگ پریده و نحیف واسیلی آندره‌ایچ که آستن بود با سر و شانه‌های پوشیده در شال پشمی و چهره‌ای که از آن جز دو چشم دیده نمی‌شد پشت سر او، روی پلکان ایوان ظاهر شد و در حالیکه محجوبانه از پشت در بیرون می‌آمد گفت:

«راستی، نیکیتا را حتماً با خودت ببر.»

واسیلی آندره‌ایچ به این گفته که آشکارا برایش ناگوار بود پاسخی نداد؛ صورتش تیره شد و تف کرد.

همرش با همان صدای نالان ادامه داد:

«داری پول هم‌رات می‌بری. مبادا هوا خراب شود،

خدایا!!»

واسیلی آندره‌ایچ با همان حرکت ساختگی که هر روزه هنگام گفتگو با مشتریان و فروشندگان به لب‌های خود می‌داد با دقتی بی‌نظیر و با تلفظ هر هجا گفت:

«یعنی چه! مگر اینکه جاده را خوب شناسم تا راهنما لازم باشد!»

همسرش که طرف دیگر بدن خود را می پوشاند تکرار کرد:

«حتماً همراه ببرش، محض رضای خدا ببرش!»

«تو هم که خشکت زده نیکیتا، آخر کجا هستی؟»

و نیکیتا با خوشحالی گفت:

«عجب! واسیلی آندره ایچ، من که حاضرم.»

و خطاب به زن ارباب افزود:

«تا من نیستم شما فقط علفه اسبها را بدهید.

— رسیدگی می کنم، «نیکی توشکا»^۷، به «سیمون»^۸

دستورش را می دهم.»

نیکیتا همانطور که انتظار می کشید گفت:

«خب دیگر، راه می افیم واسیلی آندره ایچ یا نه؟»

— بله مسلماً، محض خاطر پیرزن هم که شده می رویم.

فقط برو یک لباس گرمتر بپوش.»

واسیلی آندره ایچ که دوباره لبخند می زد نگاهی به

پوستین نیکیتا که زیر بازوهایش از پشت پاره شده بود و پایین آن

ریش ریش و کثیف بود انداخت.

نیکیتا رو به شوهر آشپز داد زد:

«هی عزیز جان! اسب را بگیر!»

پسرک دستهای کوچک گلگون و یخزده اش را از جیب

درآورد و پس از بدست گرفتن افسارهای چرمی سرد گفت:

«نه، خودم تنهایی، خودم تنهایی!»
 واسیلی آندره ایچ که دندانهایش خودنمایی می‌کردند فریاد زد:
 «حالا نمی‌خواد ادای دیپلمات‌ها را دریاوری، عجله کن!»

نیکیتا گفت:

«فقط یک لحظه، ارباب واسیلی آندره ایچ.»
 و تندتند، در حالیکه تخت نمدی و وصله شده چکمه‌هایش
 جلب توجه می‌کرد در حیاط به طرف «ایسبا»^۹ ی خدمتکاران
 دوید.

نیکیتا پس از ورود به ایسبا و برداشتن کمر بند از روی
 میخ گفت:

«آرینوشکا^{۱۰}»، لباس مرا از روی بخاری بده، من همراه
 ارباب می‌روم!»

زن کارگر که پس از شام سیر خوابیده بود و اینک سماور
 را برای شوهرش راه می‌انداخت با روی خوش نیکیتا را پذیرفت و
 با استفاده از عجله او جا به جا شد، خفتان مستعمل ماهوتی را که
 روی بخاری خشک می‌شد برداشت و تند و فرز به تکان دادن و
 باز کردن آن پرداخت.

نیکیتا که هر وقت با کسی تنها روبرو می‌شد حرف
 مؤدبانه و دوستانه‌ای برای گفتن داشت به زن آشپز گفت:
 «حالا... حالا برای اینکه بروی با آقا بالا سرت گردش کنی
 زیاد وقت داری.»

۹- Isba: خانه‌های اقوام شمال اروپا و آسیا از چوب صنوبر. 9- Arinouchka.

در حالیکه شکم خالی خود را تومی داد، کمر بند را که بخاطر استفادهٔ مکرر به دور خود لوله شده بود با تمام قوا بست و روی پوستین محکم کرد. نیکیتا، نه خطاب به زن آشپز، بلکه رو به کمر بند که دو سر آن را به طرف بالاتنهٔ خود برمی گرداند گفت:

«اینطوری دیگر باز نمی شوی!»

سپس برای اینکه بازوهایش آزاد باشند شانه هایش را بالا و پایین انداخت، پشتش را گرد کرد تا دستانش راحت باشند، چند ضربه ای به زیر بغل زد و دستکشهای چرمی خود را از روی رف برداشت.

«خب دیگر، درست شد!»

زن آشپز گفت:

— «استپانیچ^{۱۰}» تو باید جوراب بپوشی. وضع چکمه هایت خراب است.»

نیکیتا، مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد ایستاد و گفت:

«بله، باید... اما همینطور خوب است. جای چندان دوری

نمی رویم!»

و به طرف حیاط دوید. زن ارباب همینکه نیکیتا به

سورتمه نزدیک شد گفت:

«نیکي بوشکا، اینطوری سردت نمی شه؟»

و نیکیتا که برای پوشاندن پاهایش کاه را در جلوی سورتمه

مرتب می کرد و شلاق بی مصرف را با وجود چنان اسب نجیبی در

کاه جا می داد در پاسخ گفت:

«سرد چرا؟ هوا ملایم است.»

واسیلی آندره ایچ پیشاپیش در سورتمه نشسته و با پشت اش که دوپوستین را بر روی خود داشت کم و بیش تمام صندلی عقب سورتمه را که زیر بارِ وزنش فرورفته بود اشغال می‌کرد. او افسارها را بدست گرفت و دستی بر روی اسب کشید. نیکیتا روی سورتمه که دیگر راه افتاده بود پرید، جلوی آن در سمت چپ جا گرفت و یک پای خود را از سورتمه آویزان کرد.

اسب نریان نجیب با صدای غر و غر آرام تیغه‌ها سورتمه را به حرکت درآورد و با قدمهای چالاک خود روی جاده یخزده و تو سری خورده دهکده به راه افتاد.

واسیلی آندره‌ایچ که آشکارا از مشاهده وارث خود که پشت سرش روی تیغه‌های سورتمه ایستاده بود لذت می برد فریاد زد:

«تو کجا قایم شده بودی؟ نیکیتا این شلاق را بده من تا نشانش بدهم. بدو پیش مادرت توله سگ!»

پسرک روی زمین پرید و موخورتی قدمهایش را دراز کرد و یورتمه رفت.

«کِرسی^۱»، جایی که مسکن واسیلی آندره‌ایچ در آن قرار داشت، رویهم شش عمارت را دربر می‌گرفت. همینکه ایشان از کنار آخرین منزل، یعنی کلبه آهنگر گذشتند، دریافتند که باد

خیلی شدیدتر از آن است که می‌پنداشتند. جاده کم و بیش دیده نمی‌شد. اثر تیغه‌های سورتمه درجا با برف پُر شد و اگر سطح جاده از زمینهای اطراف بلندتر نبود امکان تشخیص آن وجود نداشت. برف در سراسر دشت چرخ می‌خورد و خطی که آسمان را به زمین می‌پیوست ناپیدا بود. جنگل «تلیاتین»^۲ که معمولاً قابل رویت بود اینک مگر بدشواری و آنهم تیره رنگ و از میان غبار برف دیده نمی‌شد. باد از جناح چپ می‌وزید و مدام با سرسختی یال موخورتی را در همان جهت به روی گردن عضلانی او برمی‌گرداند و دم بافتهٔ او را که با گرهی ساده بسته شده بود بلند می‌کرد. یقهٔ بلند نیکیتا هم که در جهت باد نشسته بود به صورت و بینی اش می‌خورد.

واسیلی آندره ایچ با غرور از اسب خوب خود گفت:
 «سرعتش به خوبی معمول نیست، باد مزاحمش می‌شود.
 یکبار با او به «پاشوتین»^۳ رفتم، نیم ساعته مرا رساند آنجا.»
 نیکیتا که به خاطر یقه اش حرف او را خوب نشنیده بود گفت:

«چی؟»

واسیلی آندره ایچ فریاد زد:
 «گفتم نیم ساعته رسیدم پاشوتین!»
 نیکیتا گفت:

«حرف ندارد، اسب خوبی است.»

هر دو ساکت شدند با اینهمه واسیلی آندره ایچ دلش

می خواست صحبت کند. پس با همان صدای بلند خود و سراپا مطمئن از اینکه نیکیتا باید از گفتگو با مردی مهم و باهوش چون او به خود بیالذ سر حرف را باز کرد و خرسند از شوخی ای که به فکرش نمی رسید شاید برای نیکیتا ناخوشایند باشد گفت:

«ببینم، به زنت که سفارش کردی به بشکه ساز مشروب نخوراند؟»

نیکیتا باز هم حرفهای اربابش را که باد با خود می برد نشنیده بود.

واسیلی آندره ایچ با صدای بلند و منقطع خود شوخی اش را راجع به بشکه ساز تکرار کرد.

«خدا یاورشان، واسیلی آندره ایچ. من در این جور کارها دخالت نمی کنم. فقط نباید که هم سرم پسر را برنجاند، سوی آن خدا پشت و پناهش.»

واسیلی آندره ایچ با پیش کشیدن موضوع تازه ای گفت:

«همینطوره. اما خب، اسب چی؟ یکی برای بهار می خری؟»

نیکیتا یقه لباسش را باز کرد و به طرف اربابش خم شد و گفت:

«مجبورم دیگر.»

حالا دیگر موضوع گفتگو برای نیکیتا جالب بود و می خواست همه چیز را بشنود.

«پسرک بزرگ شده، باید خودمان شخم بزنیم. سابقاً مجبور بودیم کارگر بگیریم.»

واسیلی آندره ایچ که با مطرح شدن موضوع مورد علاقه اش

یعنی ربا، که تمام فکر و ذکرش را به خود اختصاص می‌داد، دستخوش هیجان شده بود فریاد زد:

«خب، آن یکی را که پشت زانو ندارد بردار، گران حساب نمی‌کنم.»

نیکیتا که می‌دانست قیمت رسمی یک «بی‌زانو» که واسیلی آندره‌ایچ درصدد بود خود را از شر آن خلاص کند هفت روبل است و اگر واسیلی آندره‌ایچ این اسب را به او می‌فروخت به پایش بیست و پنج روبل حساب می‌کرد و او تا شش ماه دیگر رنگ موجب خود را نمی‌دید گفت:

«شما پانزده روبلی به من قرض می‌دهید و من با آن در بازار اسب‌فروشه‌ها یکی می‌خرم.»

واسیلی آندره‌ایچ با همان لحنی که فروشندگان و مشتریان خود را می‌فریفت بلند گفت:

«اسب خوبیه، انشاءالله مبارکت باشد. برخونوف کسی را فریب نمی‌دهد. حتی دارم آتش به مالم می‌زنم. من مثل دیگران نیستم. به شرافتم قسم اسب خوبی است.»

نیکیتا گفت:

«کاملاً همین‌طوره.»

بعد آهی کشید و با اطمینان از اینکه دیگر حرفی برای شنیدن باقی نمانده یقه خود را که فوراً سروصورتش را پوشاند رها کرد.

نیم ساعت، بی‌آنکه حرفی بین‌شان رد و بدل شود راه سپردند. باد درپهلو و آستین پاره پوشتین نیکیتا می‌افتاد. او خود را جمع می‌کرد و به داخل یقه که دهانش را می‌پوشاند می‌دید،

طوری که سرما را احساس نمی‌کرد.

واسیلی آندره ایچ پرسید:

«چه فکر می‌کنی؟ باید از راه «کارامیشه‌وو» رفت یا

مستقیم؟»

از راه کارامیشه‌وو جاده بخوبی توسط تیرهای راهنمای

چوبی که در دو ردیف کاشته بودند مشخص، ولی دور بود. راه

مستقیم کوتاه‌تر بود، ولی جاده متروک بود و در آن یا هیچ تیر

راهنما نبود و یا اگر بود همه زیر برف رفته و در وضع بدی بودند.

نیکیتا لحظه‌ای اندیشید و گفت:

«از راه کارامیشه‌وو یک خرده دور است، اما مطمئن‌تر

است.»

واسیلی آندره ایچ که میل داشت مستقیم برود گفت:

«اگر راه مستقیم را بگیریم فقط در گذشتن از دره است

که ممکن است گم بشویم، پس از آن در جنگل مشکلی نداریم.»

نیکیتا گفت:

«هرطور میل شماست.» و دوباره یقه پالتوی خود را بالا

زد.

واسیلی آندره ایچ همان کاری را کرد که خودش میل داشت.

پس از طی نیم «ورست»^۵ نزدیک شاخه‌ای بلوط که هنوز چند

برگ خشک داشت و باد آنها را تکان می‌داد به سمت چپ

برگشت.

پس از این پیچ، باد تقریباً از روبروی شان می‌وزید.

کمی برف بارید. واسیلی آندره ایچ که سورتمه را می راند گونه هایش را باد می کرد و نفس گرمش را به زیر سبیل هایش می دمید. نیکیتا هم چرت می زد.

همینطور حدود پانزده دقیقه در سکوت پیش رفتند. ناگهان واسیلی آندره ایچ چیزی گفت.

نیکیتا که چشم هایش را باز می کرد پرسید:

«چی؟»

واسیلی آندره ایچ جواب نداد اما خم شد و به عقب و جلوی اسب نگاه کرد. اسب که پوست بدنش در قسمت پهلوها و گردن از عرق چین افتاده بود به قدم می رفت.

نیکیتا تکرار کرد:

«چی؟»

واسیلی آندره ایچ با عصبانیت ادای او را درآورد و گفت:

«تو هم با آن چی چی گفتن ات! تیرها معلوم نیستند. لابد گم شده ایم!»

— پس نگهدار. من میرم دنبال جاده بگردم.

و با پرشی چابکانه از درون سورتمه، شلاق را از زیر کاه بیرون کشید و به سمت چپ، طرفی که قبلاً نشسته بود رفت.

امسال برف عمیق نبود و می شد همه جا قدم گذاشت. در عین حال همین برف در بعضی جاها تا زانو می رسید و وارد چکمه های نیکیتا می شد. نیکیتا قدم می زد و با شلاق و پاهایش دنبال زمین می گشت. لیکن از جاده خبری نبود.

همینکه دوباره به سورتمه نزدیک شد واسیلی آندره ایچ

پرسید:

«خب؟ چی شد؟»

— این طرف از جاده خبری نیست. باید رفت آن طرف را گشت.

— آنجا، آن جلوها، چیزی سیاهی می زند. برو آنجا را نگاه کن.»

نیکیتا آنجا هم رفت و به آن سیاهی نزدیک شد. سیاهی خاک مزارع پاییزه بود که روی برف کپه شده بود و به سیاهی می زد. پس از اینکه نیکیتا به سمت راست هم رفت به کنار سورتمه برگشت، برف پوستین و حکمه هایش را تکان داد و درون سورتمه نشست. سپس مصمانه گفت:

«باید رفت دست راست. باد از سمت چپ من می وزید و حالا درست از رو برو به دَک و دهنم می خورد. برو دست راست.»

واسیلی آندره ایچ قبول کرد و به سمت راست پیچید. اما همچنان خبری از جاده نبود. مدتی همینطور پیش رفتند. از شدت باد کاسته نشده بود و نرم نرم برف می بارید. نیکیتا تقریباً رضایتمندانه گفت:

«مثل اینکه پاک گم شده ام، واسیلی آندره ایچ.»
و با نشان دادن برگ خشک یک بوته سیب زمینی که از زیر برف بیرون زده بود ادامه داد:

«اما این... این دیگه چیه؟»
واسیلی آندره ایچ اسب را که بدنش خیس عرق شده بود و بزحمت پهلوهای درشت خود را تکان می داد نگاه داشت.
«دیگر چه شده؟»

«هیچی، فقط اینکه ما روی مزرعهٔ «زاخاروف»^۶ هستیم. بین، آخر از کجا سردر آوردیم!»
 واسیلی آندره ایچ بانگ زد:
 «دروغ می‌گویی.

— دروغ نمی‌گویم واسیلی آندره ایچ، حقیقت را می‌گویم.
 ما روی یک مزرعهٔ سیب‌زمینی هستیم، صدای سورتمه خوب این را نشان می‌دهد. آنهم آنجا کپهٔ برگ‌های سیب‌زمینی. اینجا مزرعهٔ کارخانهٔ زاخاروف است.»
 واسیلی آندره ایچ گفت:

«می‌بینی؟ گم شده‌ایم. حالا چاره چیست؟»
 — هیچ. باید یگراست رفت جلو. فقط همین. بالاخره به یک جایی می‌رسیم. اگر مزرعهٔ «زاخاروفکا»^۷ نباشد مزرعهٔ مالک جنگل است.»

واسیلی آندره ایچ پذیرفت و بنا به توصیهٔ نیکیتا اسب را رها کرد. باز دیرزمانی جلو رفتند. گاه از مزارع بایری می‌گذشتند که کلوخه‌های یخ‌زدهٔ آنها زیر سورتمه صدا می‌کرد و گاه به کشتزارهای غلات پاییزه یا بهاره می‌رسیدند که تیغه‌های کاه باریکی روی آنها نمایان بود و باد آنها را تکان می‌داد. گاه به برف عمیقی برمی‌خوردند که همه جا لغزنده و سفید بود و هیچ چیز از ورای آن قابل رویت نبود.

برف می‌بارید و دَما دم از زمین به هوا بلند می‌شد. اسب که پیدا بود خسته شده و پوستش از عرقی که به علت سرما یخ

می بست ترک خورده آهسته قدم می رفت. بناگاه حیوان جا خالی داد و داخل یک خندق یا گودال سُرخورد. واسیلی آندره ایچ خواست جلوییش را بگیرد اما نیکیتا فریاد زد:

«چرا جلوییش را می گیری؟ ما فرو رفتیم، باید خودمان را بکشیم بیرون.»

و پس از اینکه از سورتیه پایین جست و شخصاً به گودال رفت با لحنی شادمانه بلند گفت:

«اوهوی خوشگله، اوهوی کوچولوی من!»

اسب خود را کشید و سرعت روی خاکریز یخزده پرید. به یقین گودال را کسی آنجا کنده بود.

واسیلی آندره ایچ گفت:

«پس آخر ما کجا هستیم؟»

«خب، بالاخره می فهمیم. همینطور برو، بالاخره به یک جا می رسم.»

واسیلی آندره ایچ ضمن آنکه چیز سیاهی را که مقابل شان از میان برف ظاهر می شد نشان می داد گفت:

«این دیگر حتماً گوریاچکین است.»

— خب می رویم نزدیک و می بینیم که کدام جنگل

است.»

نیکیتا می دید که از کنار آن چیز سیاه برگهای خشک بلند، چند برگ بید دور خود می چرخیدند و به همین جهت فهمید که آنجا نه جنگل، بلکه منطقه ای مسکونی است، اما نخواست حرفی بزند. در واقع امر، هنوز بیش از ده سائز^۸ از گودال دورتر نرفته

بودند که جلوی ایشان اشکال سیاهی، احتمالاً چند درخت، سر درآوردند و صدای تازه حزن‌آوری به گوش‌شان خورد. نیکیتا درست حدس زده بود. آنجا جنگل نبود بلکه ردیفی از درختان بلند بید بود که تک و توک چند برگ‌گی به آنها چسبیده بود و تکان می‌خورد. این بیدها را لابد در اطراف یک محوطه محصور کاشته بودند. با نزدیک شدن به بیدها که باد با صدای مشومی آنها را به زوزه درآورده بود، اسب دستها را بالاتر از سورتمه بلند کرد و با پاها روی یک بلندی پرید، به سمت چپ چرخید و دیگر در برف فرو نرفت. اینجا جاده بود.

نیکیتا گفت:

«خب، رسیدیم. اما نمی‌دانم کجا.»

اسب بی‌آنکه دچار اشتباه شود راه پر برف را ادامه داد. هنوز چهل ساژن طی نکرده بودند که به خطی سیاه و صاف برخوردند که مستقیم امتداد می‌یافت. خط سیاه، پَرچین یک انبار غله بود که سقف آن پوشیده از برف سنگینی بود که بی‌وقفه می‌بارید. بعد از انبار غله، جاده در جهت وزش باد پیچید و آنها با توده‌ای برف مواجه شدند. در آنسوی توده برف، گذرگاهی بین دو خانه دیده می‌شد. پیدا بود که توده برف را باد با خود آورده بود و اینک ناچار بودند از بالای آن بگذرند و درست پس از عبور از آن بود که به یک خیابان رسیدند. نزدیک اولین خاتمه رخت‌های یخزده‌ای از طناب آویزان بود که باد وحشیانه آنها را تکان می‌داد. چند پیراهن، یکی قرمز، یکی سفید؛ چند زیر شلاری و جوراب و یک دامن. آستین‌های پیراهن سفید تکان می‌خورد و با حالت تلخ

و غم انگیزی دستخوش باد شده بود. نیکیتا با دیدن رختهای پریشان گفت:

«بین چه زن تنبلی بوده! چه بسا حالا دارد نفسهای آخر را می‌کشد. رختها را پیش از رسیدن عید جمع نکرده.»

در ابتدای خیابان هنوز باد می وزید و برف راه را بند آورده بود، اما در وسط دهکده آرام و گرم و دلچسب بود. کنار حیاطی سگی پارس می کرد؛ کنار حیاط دیگر، زنی که سرش با چوخایش پوشیده شده بود دوید و به سوی درایسبا رفت و برای تماشای سوخته در حال عبور در آستانه در متوقف شد. در قلب دهکده آواز دختران به گوش می رسید. انگار آنجا شدت برف کمتر، باد آرام تر و سوز و سرما خفیف تر بود.

واسیلی آندره ایچ گفت:

«آه! اما اینکه «گریشکینو» است.»

و نیکیتا پاسخ داد:

«بله، همینطور است.»

و حقیقتاً هم گریشکینو بود. جریان از این قرار بود: آنها در سمت چپ گم شده بودند و در جهتی که هیچ قرار نبود بروند

حدود هشت ورست راه پیموده بودند. معذک، با تمام اینها به مقصدشان نزدیک شده بودند. تا گوریا چکینو، از گریشکینو کم و بیش پنج ورست راه بود.

در دهکده به مرد بلند قامتی برخوردند که در وسط خیابان راه می‌رفت. این مرد اسب را متوقف کرد و فوراً پس از شناختن واسیلی آندره‌ایچ مالبندها را گرفت و گذاشت که آنها از بالای دستهایش سر بخورند. او کورمال کورمال تا سورتمه رسید و روی لبه آن نشست و فریاد زد.

«کی آنجاست؟»

یک دهقان آشنای واسیلی آندره‌ایچ بود، «ایسای^۲»، که در ناحیه بخاطر اسب دزدی‌هایش مشهور بود. بوی ود کایی که ایسای خورده بود نیکیتا را دربر گرفت و گفت:

«هی! واسیلی آندره‌ایچ، خدا ترا کجا می‌برد؟»

— خب، داشتیم می‌رفتیم گوریاچکینو!

— و حالا از اینجا سر درآوردید؟ باید از راه «مالاخوو^۳»

می‌رفتید.

— باید ندارد. آنجا را پیدا نکردیم.»

ایسای ضمن آنکه از هر طرف اسب را برانداز می‌کرد و با حرکتی حاکی از عادت، زیر کفل اسب، گره شل دم پرپشت‌اش را فشار می‌داد گفت:

«دست کم اسب خوبی دارید. خب، آیا امشب را اینجا

می‌مانید یا نه؟

— نه برادر، حتماً باید برویم.

— بله، حتماً، اما این یکی کیه؟ آه! نیکیتا استپانیچ.
نیکیتا در پاسخ گفت:

«پس می‌خواستید چه کسی باشد؟ خب! برادر جان،
چطور می‌شود که باز گم نشویم؟»
«آخر برای چه گم بشوید؟ برگرد عقب و راست در امتداد
جاده برو. بعدش هم همینطور مستقیم. دست چپ نرو. فقط آن
بالاست که باید بپیچی دست راست.»
نیکیتا پرسید:

«پیچ بالایی کجاست؟ پیچ زمستانی یا تابستانی؟»
«زمستانی. همینکه رفتی بیرون به چند درختچه
برمی‌خوری. روبروی این درختچه‌ها یک تیر راهنمای گنده از
چوب بلوط هست که هنوز پر از برگ است. پیچ آنجاست.»
واسیلی آندره‌ایچ نیم چرخشی به اسب داد و از وسط
دهکده گذشت.

ایسای فریاد زد:

«نمی‌شد شب را اینجا می‌ماندید؟»

ولی واسیلی آندره‌ایچ پاسخ‌اش را نداد و اسب را به
حرکت درآورد. پنج ورست راه مستقیم در جاده‌ای که دو ورست
آن جنگل بود، هرچه باد آرام‌تر شده و از بارش برف کاسته
می‌شد، آسانتر به نظر می‌رسید. پس از گذشتن از خیابان که
جاده‌ای هموار بود و اینجا و آنجا تخته‌های تپاله روی آن لکه‌های
سیاهی به وجود آورده بود و پس از رد کردن حیاطی که در آن
رخته‌های یخزده از طناب آویزان بودند و پیراهن سفید که سرانجام

افتاده بود دیگر تنها با یک آستین یخزده به طناب وصل بود، بار دیگر به مقابل همان درختان بیدی رسیدند که باد آنها را بنحوی هراسناک به زوزه درآورده بود و باز به مزارع بیکران و درندشت رسیدند. باد و بوران نه تنها فروکش نکرده، بلکه چنان می نمود که فزونی هم گرفته است. سراسر جاده پوشیده از برفی بود که باد آورده بود و تنها از نبودن تیرهای راهنما بود که می شد فهمید از جاده دور شده اند و از آنجا که باد از روبرو به صورت می خورد، حتی از همان آغاز، تیرهای راهنما به سختی قابل تشخیص بودند.

واسیلی آندره ایچ اخم می کرد، سرش را پایین می آورد و تیرهای راهنما را می جست، ولی با اعتماد به اسب دهنه را بیشتر شل می کرد. اسب بی گمان اشتباه نمی کرد و چندانکه علیرغم برف سنگین و باد که بر شدت آن افزوده می شد، تیرها پیوسته، گاه در سمت راست و گاه در سمت چپ ظاهر می شدند و نیز متناسب با جاده که زیرپاهای خود حس می کرد، در حالیکه گاهی به راست و گاهی به چپ منحرف می شد، به راه خود ادامه می داد. ده دقیقه ای بر همین منوال پیش رفتند تا اینکه ناگهان در جلوی اسب و از میان پرده مورب برف که باد آن را قطع می کرد چیز سیاه و متحرکی پدیدار شد. چند مسافر بودند. موخورتی به آنها پیوست و با سمهایش به کرسی سورتمه کوبید.

از سورتمه فریاد کشیدند:

«رد شوید! بروید جلو!»

واسیلی آندره ایچ سبقت گرفت؛ داخل سورتمه سه دهقان و یک زن نشسته بودند. یقیناً میهمانانی بودند که از دید و بازدید عید بازمی گشتند. دهقانی با یک ترکه بر کفل پوشیده از برف اسب

می‌کوفت و دو دهقان دیگر دستهایشان را تکان می‌دادند و از جلو چیزی را بلند بر زبان می‌راندند. زن که خود را خوب پوشانده بود، سراپا سفید از برف، بی‌حرکت نشسته بود و ته سورتمه کز کرده بود.

واسیلی آندره‌ایچ فریاد زد:

«شما از کدام دهکده هستید؟»

فقط شنیده شد:

«آ... س... سکی.»

«چی؟»

یکی از دهقانها با تمام قوا فریاد زد: «آ... آ... سکی.»

ولی باز هم پاسخ مفهوم نشد.

دهقان دیگر در حالیکه شلاق وار با ترکه اسب را می‌زد داد

زد:

— تند برو، تسلیم نشو.

— شما حتماً از جشن برمی‌گردید!

— برو، برو، زود برو «سمکاش»، زود بزن جلو!

مهارى سورتمه‌ها رفته رفته با هم تماس پیدا کردند، به

هم گیر کردند، از هم جدا شدند و سورتمه دهقانها عقب افتاد.

اسب شکم‌گنده و پشمالو، غرق در برف، به دشواری زیر

طوقه کوتاه نفس می‌کشید و آشکار بود که برای فرار از ضربات ترکه

آخرین رمقش را به کار برده و برفها را با ساقهای کوتاه خود به هم

می‌زند.

صورت کاملاً جوان اسب با لبی عقب رفته که به لب

ماهی می ماند، سوراخ های بینی منبسط اش و گوشهای فرو افتاده از ترسش، همه اینها مدت چند ثانیه ای کنار شانه نیکیتا قرار گرفت و سپس عقب ماند.

نیکیتا گفت:

«عرق چه کارها که نمی کند! اسب را از پا در آوردند. مثل بربرها هستند!»

برای چند دقیقه صدای خرخر سوراخهای بینی اسب خسته و فریادهای مستی دهقانان به گوش رسید، بعد خرخرها فروکش کردند و فریادها قطع شدند. باز از اطراف صدایی شنیده نمی شد، جز باد که در گوشها صفیر می کشید و غر و غر گهگاه خفیف تیغه های سورتمه روی نقاط لغزنده جاده.

این دیدار مایه شادی و دلگرمی واسیلی آندره ایچ شد که با عدم تشخیص تیرهای راهنما عمداً اسب را به حال خود وا گذاشته و یکسره خود را به دست حیوان سپرده بود.

نیکیتا هیچ کاری نداشت و مثل همیشه که در چنین وضعیتی قرار می گرفت، چرت می زد و اینطور ساعات بی خوابی خود را جبران می کرد. ناگاه اسب ایستاد، و نیکیتا پرت شد و با بینی به جلوی سورتمه خورد.

واسیلی آندره ایچ گفت:

— آه! باز دوباره گم شدیم.

— دیگر چه شده؟

— تیرها پیدا نیستند. لابد دوباره راه را گم کرده ایم.»

نیکیتا مختصر گفت:

«اگر راه را گم کرده ایم باید پیدایش کنیم.»

بلند شد و دوباره با قدمهای سبک و با پاهایی که به سمت عقب خم کرده بود به درون برف رفت. زمانی دراز راه رفت، ناپدید شد، باز پیدا شد، سپس دوباره ناپدید شد و بالاخره بازگشت.

نیکتا همانطور که درون سورتیه می نشست گفت:

«اینجا هیچ جاده ای نیست. بلکه جایی آن جلوتر باشد.»

رفته رفته شب فرا می رسید. طوفان شدیدتر نشده بود، ولی

فروکش هم نکرده بود.

واسیلی آندره ایچ گفت:

«لااقل، کاش صدای آن دهقانها را می شنیدیم.»

نیکتا گفت:

«می بینی؟ آنها به ما نرسیدند. باید خیلی پرت افتاده

باشیم. شاید آنها هم راه را گم کرده باشند.

— حالا کجا برویم؟

— باید امب را شل کرد. او ما را می برد به جاده. افسارها

را بده.»

واسیلی آندره ایچ که دستهایش، علیرغم دستکش های

گرم، رفته رفته یخ می زدند با رضایت خاطر هرچه تمامتر افسارها را به نیکتا سپرد.

نیکتا افسارها را گرفت و آرام در دست نگه داشت. سعی

می کرد کمترین حرکتی به آنها ندهد و از هوش حیوان دست آموز خود برخوردار شود.

اسب زیرک نیز گاه از یک سو و گاه از سویی دیگر

گوشه اش را یکی پس از دیگری تکان داد و آماده دور زدن شد.

نیکیتا گفت:

«زبان ندارد، اما می بینی چه می کند؟ برو، برو، همینطوری، همینطوری!»

باد از پشت شان می وزید و هوا ملایم تر بود.
نیکیتا که همچنان با خرسندی از اسب تعریف می کرد گفت:

«چه باهوشه! یک کره اسب قرقیز قوی به ولی خنکه. ما بین این یکی با گوشهایش چه می کند. احتیاج به تلگراف ندارد، از یک ورستی همه چیز را بومی کشد.»

نیم ساعت نگذشته بود که بازچیز سیاهی در بربرشان پدیدار شد. بازیک جنگل یا دهکده بود، ولی دوباره تیره‌ی راهنما در سمت راست به چشم خوردند. ظاهراً بار دیگر روی جاده بودند.

نیکیتا یکباره گفت:

«آه! اینکه باز گریشکینو است!»

درواقع، اینک در سمت چپ شان همان آب‌رغه بود که دیگر برف از رویش ریخته بود و دورتر همان ضراب درختهای یخزده، پیراهنها و زیرشلواری‌ها که با همان غمزدگی به دست باد تکان می خوردند. از نو وارد خیابان شدند، باز آنجا آرام‌تر، گرم‌تر و دلچسب‌تر بود؛ دیگر بار راه پوشیده از تخته‌های تپاله ظاهر شد، باز صداها و آوازا به گوش خوردند و باز سگی بنا کرد به پارس کردن. هوا آن اندازه تاریک شده بود که پشت چند پنجره چراغ روشن کرده بودند.

در میانه خیابان، واسیلی آندره‌ایچ اسب را به طرف خانه

بزرگی با دور رشته زاویه آجری چرخاند و مقابل پلکان ایوان خانه توقف کرد.

نیکیتا با دسته شلاق به پنجره روشن و برف گرفته که دانه‌های بازیگوش برف در آن می‌درخشیدند نزدیک شد و با دسته شلاق چند ضربه زد.

صدایی به تقاضای نیکیتا پاسخ داد:

— کی آنجاست؟

— برخونوف‌ها، از کرسی، جانم. یک لحظه بیا اینجا.

کسی پنجره را ترک کرد و تقریباً پس از دو دقیقه صدای تکان خوردن دری از دهلیز به گوش رسید. سپس کلون بیرونی افتاد و پیرمرد دهاتی بلند قدی با ریش سفید، در حالیکه از بیم باد کلون را نگه می‌داشت، با پوستین کوچکی که روی پیراهن سفید خود انداخته بود ظاهر شد و پشت سرش جوانی با پیراهن قرمز و چکمه چرمی.

پیرمرد گفت:

«این تو هستی، آندره ایچ؟»

«برادر، ما گم شده‌ایم. می‌خواستیم به گوریاچکینو برویم و حالا از خانه شما سر درآورده‌ایم. یکبار راه افتادیم ولی دوباره گم شدیم.»

پیرمرد گفت:

«شما حسابی گم شده‌اید.»

و رو بسوی جوان سرخپوش باز گفت:

«پتروخا»، برو دروازه را باز کن.

جوان با لحنی شاد گفت:

«به روی چشم.»

و بسوی دهلیز دوید.

واسیلی آندره ایچ گفت:

— ولی برادر شب را اینجا نمی مانیم.

— کجایمی خواهی بروی؟ شب است، برای خواب

بمانید.

— از اینکه شب را اینجا سر کنم خوشحال می شوم، اما باید

رفت. اموراتم برادر، اموراتم اجازه نمی دهد.

— پس لااقل خودت را گرم کن. یکر است برو طرف

سماور.»

— خودمان را گرم کنیم. این می شود. هوا چندان تاریک

نمی شود. ماه هم درمی آید و هوا روشن تر می شود. برویم تو، چطور

است نیکیتا؟ خودمان را گرم می کنیم.»

نیکیتا که خیلی سردش بود و بسیار میل داشت اندام

یخزده اش را در گرما از کرختی دریاورد گفت:

«خب بله، می شود خودمان را گرم کنیم.»

واسیلی آندره ایچ با پیرمرد به ایسا رفت، اما نیکیتا از

دروازه ای که پتروخا باز کرده بود وارد شد و با راهنمایی او اسب

را به زیر سایبان درشکه خانه راند. درشکه خانه فروریخته بود و

طوقه بلند اسب به تیر سقف خورد. خروس و چند مرغ که روی

چوبهای لانه نشسته بودند، کمی ناراضی، قدق کردند و

پنجه هایشان را روی چوبها کشیدند. میش های ناراحت هم با

سم شان تخته‌های پهن یخزده را می‌کوبیدند و خود را کنار می‌کشیدند. سگ از روی غیظ و وحشت، با صدایی چون صدای یک تازی جوان پشت سرهم به غریبه پارس می‌کرد.

نیکیتا با همه صحبت کرد. از مرغها معذرت خواست، آنها را آرام کرد و به ایشان اطمینان داد که دیگر مزاحم شان نخواهد شد. میش‌ها را بخاطر هول و وحشت شان ملامت کرد، چرا که خود دلیل آن را نمی‌دانستند و در تمام مدتی که مشغول بستن اسب بود از غرزدن بر سر سگ دست برنداشت و هنگام تکاندن برفی که روی سرو رویش نشسته بود گفت:

«خب، اینطور بهتر شد.»

و با مخاطب قرار دادن سگ افزود:

«بین چه سروصدایی راه انداختی تو. دیگر بس است، یالا، بس است دیگر! تو احمقی، بس است، فقط خودت را به زحمت می‌اندازی. ما که دزد نیستیم. همه دوستیم.»

مرد جوان که با فشار دست پُرزورش سورتمه را به زیر سایبان می‌راند خاطرنشان کرد:

«آخر همانطور که معروف است اینجا سه مشاور خانه‌زاد

هستند.»

نیکیتا گفت:

«کدام مشاورها؟»

مرد جوان لبخند زنان گفت:

«آنطور که توی «پولسون»^۷ آمده: «دزد مخفیانه به خانه

نزدیک می شود، سگ پارس می کند؛ دهان دره مکن، یعنی چشم و گوشت را باز کن؛ خروس می خواند یعنی برخیز! گربه صورتش را می شوید، یعنی مهمان عزیزی از راه می رسد، آماده پذیرایی باش.»

پتروخا سواد داشت و تقریباً سراسر پولون، تنها کتابی را که در اختیار داشت، از حفظ می دانست و بخصوص دوست داشت هر وقت که مثل حالا سرش کمی گرم بود عباراتی را که به نظرش با موقعیت مناسب دارند نقل کند.

نیکیتا گفت:

«عیناً همینطوره.»

و پتروخا اضافه کرد:

عموجان، به گمانم از سرما یخ زده باشی!

— همینطوره.»

و هر دو از راه حیاط و دهلیز وارد ایسبا شدند.



منزلی که واسیلی آندره‌ایچ بر آن وارد شد یکی از متمولترین خانه‌های دهکده بود. اهل خانه دارای پنج سهم زمین بودند و ملک مجاور خانه را نیز در اجاره داشتند. در مزرعه شش اسب، سه گاو، دو گوساله و بیست‌تایی میش بود. خانواده خود بیست و دو سرعائله داشت: چهارپسر متاهل، شش نوه که یکی‌شان، پتروخا، ازدواج کرده بود، دو نبیره، سه یتیم و چهار عروس با فرزندان‌شان. این خانواده یکی از معدود خانواده‌هایی بود که هنوز متحد باقی مانده بود؛ لیکن در آن هم اقدامات بی‌سروصدایی در جهت تجزیه انجام می‌گرفت که مثل همیشه سرچشمه آن از میان زنان آب می‌خورد و بی‌شک دیری نمی‌پایید که ناگزیر به تقسیم آن ختم می‌شد. دوپسری که در مسکوزندگی می‌کردند میراب بودند و پسر دیگر سرباز بود. اینک در خانه پیرمرد و پسرزن، پسر دوم که سرپرست خانواده بود و پسر بزرگ که به مناسبت عید از مسکو آمده بود و تمام زنان و کودکان حضور

داشتند؛ علاوه بر اهل خانه یک مهمان هم آمده بود، یک همسایه ریش سفید.

در ایسبا، بالای میز، چراغی از آباژور آویخته بود که به سختی بساط چای، بطری ودکا، مزه‌ها، دیوارهای آجری، شاه‌نشین مزین به شمایل و چند تابلو را در دو طرف روشن می‌کرد. واسیلی آندره‌ایچ در شاه‌نشین تنها با یک پوستین کوتاه و سیاه پشت میز نشسته بود. او در حالیکه سیل‌های یخزده‌اش را می‌جوید با چشمان از حدقه درآمده کرکی‌اش اهل خانه را در اطراف خود برانداز می‌کرد. آنسوی واسیلی آندره‌ایچ، پیرمرد صاحبخانه، با سر طاس و ریش سفید، و پیراهن سفیدی که پارچه‌اش را در خانه بافته بودند پشت میز قرار گرفته بود؛ در کنار وی مردی که پیراهنی از پارچه پاتیس به تن داشت و پشت و شانه‌های تنومندی داشت آن پسری بود که به مناسبت عید از مسکو آمده بود. و بعد پسری دیگر، باز هم چهارشانه، پسر بزرگ که بر خانه فرمانروایی می‌کرد و همسایه، دهقانی لاغر و نزار با موهای حنایی رنگ، نشسته بودند.

دهقانها پس از خوردن و آشامیدن رفته رفته آماده نوشیدن چای می‌شدند؛ سماور که دیگر به غُل غُل افتاده بود روی زمین، کنار بخاری قرار داشت. در بالاخانه و روی بخاری، کودکان و زنی که روی یک تخت‌خواب سفری نشسته و بر سر گهواره‌ای خم شده بود به چشم می‌خوردند. زن صاحبخانه، پیرزن ریزنقشی که تمام سطح صورتش چنان از چروک‌های کوچک پوشیده بود که به لبهایش هم چین می‌افتاد، با توجه فراوان از واسیلی آندره‌ایچ

پذیرایی می‌کرد. لحظه‌ای که نیکیتا وارد ایسا شد او داشت گیللاس کوچک ضخیمی را که در آن ودکا ریخته بود به مهمان خود تعارف می‌کرد.

«رد نکن واسیلی آندره‌ایچ، جایز نیست. باید حرمت عید را نگه داشت. بخورپسرم.»

رنگ و بوی ودکا، بویژه اینک که او از سرما خشک شده و کوفته بود، سخت نیکیتا را متقلب کرد. اخم کرد، کلاه و پوستین‌اش را تکان داد، برف آنها را پاک کرد، جلوی شمایلها زانو زد و گویی، کسی را نمی‌بیند سه بار صلیب کشید و جلوی همه آنها خم شد. سپس هنگامی که رویش را به سوی ارباب خود می‌کرد پیرمرد قبل از همه به او سلام گفت، بعد دیگری که پشت میز نشسته بودند و پس از آن زنانی که کنار بخاری ایستاده بودند. نیکیتا پس از گفتن «عیدتان مبارک» بدون اینکه به میز نگاه کند به درآوردن لباسهای خود پرداخت.

برادر بزرگ پس از چشم دوختن به سرو صورت و ریش پر از برف نیکیتا به او گفت:

«عمو، چه یخی زده‌ای.»

نیکیتا پوستین‌اش را درآورد، یکبار دیگر آن را تکان داد، به بخاری آویزان‌اش کرد و به میز نزدیک شد. به او هم ودکا تعارف شد. یکدم جدال بی‌امانی در وجودش درگرفت؛ چیزی نمانده بود که گیللاس کوچک را بگیرد و مایع صاف و معطر را به حلقش بریزد، اما نگاهی به واسیلی آندره‌ایچ انداخت، به یاد سوگند خود افتاد، به یاد چکمه‌هایی که فروخته و درازای آنها

مشروب خورده بود، به یاد بشکه ساز و به یاد پسرش که قور اسبی را برای بهار به او داده بود، آهی کشید و گیلَس را رد کرده در حالیکه صورتش سرخ می شد و روی نیمکتی، جوی دومین پنجره، می نشست گفت:

«من و دکا نمی خورم و خالصانه از شما متشکرم.»

برادر بزرگ گفت:

«آخر چرا؟»

نیکیتا بدون اینکه چشمان خود را بلند کند، همانطور که آنها را چپ می کرد و به سبیل‌های تُنگ و ریش خود نگاه می کرد و ریزه های یخ روی آنها را ذوب می کرد گفت:

«من نمی خورم دیگر، همینطور، نمی خورم!»

واسیلی آندره ایچ که پس از خالی کردن یک گیلَس کوچک بیسکویتی به دهان می گذاشت گفت:

«به او نمی سازد.»

پیرزن مهربان گفت:

«خب، چای چی؟ انگار سرتا پا یخ زده ای، عزیزم.

شماها با این سماور چکار می کنید. چرا اینقدر معطلش می کنید؟» زن جوان پاسخ داد:

«آماده شد.»

با یک تکه کهنه، گرد و غبار سماور جوش را تکاند، با تقلای فراوان آن را آورد، بالا برد و محکم پایین گذاشت، طوری که از برخورد آن با میز صدایی برخاست. در این اثنا واسیلی آندره ایچ حکایت می کرد که چگونه گم شدند، چطور دوباره

دهکده رسیدند و به چه نحو کورمال کورمال دنبال راه گشته و
 چطور به مستها برخورده بودند. میزبانان هم تعجب می کردند و
 توضیح می دادند که کجا و چرا ایشان گم شده اند و اینکه مستها
 چه کسانی بودند و راهی را که آنان می بایست دنبال می کردند
 تذکر می دادند.

همسایه گفت:

«تا «مولچانووکی»^۱، یک بچه هم راحت می رود. فقط
 آن بالا، سرپیچ است که نباید اشتباه کرد. آنجا یک درختچه
 هست. شما حتی به آن هم نرسیدید؟»
 پیرزن گفت:

«آیا شما شب تشریف دارید؟ زنهای دارند برای تان جا
 می اندازند.»

پیرمرد اصرار کرد:

«سر صبح می توانید بروید، اینطور بهتر است.»

واسیلی آندره ایچ گفت:

«نمی شود برادر، امورات دارم!»

و با به خاطر آوردن بازرگانانی که ممکن بود پیش از وی
 معامله را تمام کنند اضافه کرد:

«یک ساعت وقت را از دست بدهید، یکسال دیگر هم

آن نمی رسید.»

و خطاب به نیکیتا گفت:

«ما می‌رسیم، اینطور نیست؟»

نیکیتا که انگار پیوسته سرگرم آب کردن یخهای ریش و سیلش بود دیرزمانی پاسخ نداد و بعد دل گرفته گفت:

«نباید دوباره گم شد.»

نیکیتا گرفته بود، چون مشتاقانه میل به نوشیدن و دکا داشت و تنها چیزی که قادر بود این عطش را فروبشانند چای بود. اما هنوز کسی به او چای تعارف نکرده بود.

واسیلی آندره ایچ گفت:

«ولی فقط کافی است برسیم سرپیچ. بعد از آن منحرف

نمی‌شویم و تا آخر راه توی جنگل هستیم.»

نیکیتا که استکان چایی را که جلویش می‌گذاشته می‌گرفت گفت:

«کار خودتان است واسیلی آندره ایچ، تصمیم بگیرید!»

«چای را بخوریم و راه بیفتیم!»

نیکیتا هیچ نگفت، تنها سرش را تکان داد و پس ر بنده چای را با احتیاط در نعلبکی‌اش ریخت با بخار آن به گریه کردن انگشتانش که همیشه بواسطه کار متورم بودند پرداخت. آنگاه پس از اینکه با دندان‌ش حبه قند کوچکی را شکست، با صد جیخه خدا حافظی کرد و مایع گرمی بخش را سرکشید.

«سلامت باشید!»

واسیلی آندره ایچ گفت:

«کاش می‌شد کسی ما را تا سرپیچ همراهی کند؟»

پسر بزرگ گفت:

— البته! اینکه کاری ندارد، پتروخا اسبش را به سورتمه می‌بندد و تا سرپیچ با شما می‌آید.

— پس اسب را ببند برادر. من هم از همه شما متشکرم.»
پیرزن مهربان گفت:

«تشکر برای چه پسر. ما که دلمان روشن شد.»
برادر بزرگ گفت:

«پتروخا، برومادیان را ببند.»

پتروخا گفت: «باشد.»

و لبخند زنان کلاهش را از روی میخ گرفت و دوید تا اسب را ببندد.

در خلال زمانی که اسب را می‌بستند گفتگو از همان جایی که با کوفتن واسیلی آندره‌ایچ بر پنجره قطع شده بود آغاز شد. پیرمرد از پسر سوم اش که به مناسبت عید چیزی برایش نفرستاده بود گله داشت؛ اما زنش یک شال گردن فرانسوی دریافت کرده بود.

پیرمرد گفت:

«جوانها از دست آدم درمی‌روند.»

همسایه افزود:

«آن هم چطور! هیچ کاری هم نمی‌شود کرد. آنها

بدجوری هشیار شده‌اند. مثلاً همین «دیه‌موچکین»^۲ زده بازوی پدرش را شکسته. همه هم بخاطر عقل و هوش زیادش است
حتماً!»

نیکیتا گوش می داد و بلقت به چهره ها نگاه می کرد. مسلماً دلش می خواست در گفتگو شرکت جوید ولی یکسره جذب جای شده بود و به تکان دادن سر به علامت تأیید اکتفا می کرد. پشت سر هم چایش را در استکان می خورد و خود را بیش از پیش گرم می کرد و پیوسته این احساس گرما برایش مطبوع تر می شد. گفتگو مدت مدیدی همچنان بر سر همان موضوع ادامه پیدا کرد. خطر تقسیم و این گفتگو، که بی شک صرفاً نظری نبود، مستقیماً به مسئله تقسیم در این خانواده مربوط می شد، تقییمی که پسر دوم که اینک همانجا خاموش و گرفته نشسته بود از آن پشتیبانی می کرد. یقیناً این مسئله زخم باز و دردناک خانواده بود و همه اهل خانه را به خود مشغول می داشت، ولی به سبب رعایت ظاهر، امور خصوصی شان را جلوی غریبه ها بروز نمی دادند. ولی سرانجام پیرمرد که دلش تاب نمی آورد با چشمان اشکبار گفت که اجازه نمی دهد تا وقتی که زنده است اموال را تقسیم کنند و خانه، شکر خدا، به او تعلق دارد. ولی تقسیم که انجام شد هر کدام یک گوشه آویزه می شوند و این یعنی خانه خرابی.

همسایه گفت:

«مثل خانهٔ «مات وهیف»^۲ ها که اول یک خانهٔ حسابی

بود، بعد همه چیز را تقسیم کردند و حالا هیچ کس هیچ چی ندارد.»

پیرمرد خطاب به پسرش گفت:

«تو هم همین را می خواهی؟»

پسر پاسخ نداد، سکوت آزاردهنده ای حکمفرما شد و پتروخا بود که این سکوت را شکست. او از چند دقیقه پیش، پس از بستن اسب، به ایسا برگشته بود و مانند همیشه لبخند زنان گفت:

«درست مثل داستانی که درپولون آمده: پدر به پسرانش جارویی داد که بشکنند. پسرها نتوانستند همه آن را یکجا بشکنند، اما هر شاخه باریک آن را چرا، کاری نداشت.» و درحالی که کاملاً لبخند می زد ادامه داد:

«این مطلب هم همانطور است.»

و اضافه کرد.

«همه چیز آماده است.»

واسیلی آندره ایچ گفت:

«حالا که آماده است پس برویم! اما راجع به تقسیم؛

پدر بزرگ، تویکی تسلیم نشو. این توهستی که همه چیز را جمع کرده ای، ارباب تویی. جریان را به قاضی ارجاع کن. اون حکم می کنه.»

پیرمرد با صدایی بغض آلود گفت:

«او طوری لجبازی می کند، طوری لجبازی می کند که هیچ

کاری نمی توان کرد. مثل اینکه شیطان در جلدش رفته باشد!»

نیکیتا در این بین با آنکه پنجمین استکان چای خود را

نوشیده بود به امید اینکه ششمین چای را برایش بریزند استکان را

کناری گذاشت و آن را برنگرداند. اما آبی در سماور باقی نمانده بود

و زن میزبان دیگر برایش چیزی نریخت و بعد از آن واسیلی آندره ایچ به پوشیدن لباسش پرداخت. دیگر کاری برای انجام نمانده بود. نیکیتا نیز بلند شد، حبه قندی را که همه طرف آن جویده شده بود درون قندان گذاشت، با لبه کتش صورت غرق عرق خود را پاک کرد و رفت پوستین خود را بپوشد.

بعد از پوشیدن لباس خود آه عمیقی کشید و پس از تشکر و خداحافظی از میزبانانش، از اتاق گرم و روشن به دهلیز سرد تاریک که باد زوزه کشان در آن می پیچید وارد شد. برف که دانه های آن از راه شکافهای در لرزان داخل می شدند همه جای دهلیز را گرفته بود. نیکیتا از آنجا به حیاط تاریک رفت. پتروخا پوستین بر تن، با اسب خود در وسط حیاط ایستاده بود و لبخند زنان، اشعاری از پولسون را از بر می خواند.

«آسمان در چنگ طوفان»

«برف و بوران چرخ چرخان»

«گاه گریان، همچو کودک»

«گاه غران، همچو دام و دد»

«چرخ چرخان، چرخ چرخان»

«برف و بوران چرخ چرخان»

نیکیتا تاییدکنان سر تکان می داد و افسارها را جمع می کرد.

پیرمرد واسیلی آندره ایچ را همراهی می کرد؛ او فانوسی به دست گرفت و خواست راه را روشن کند اما باد شعله فانوس را خاموش کرد. حتی درون حیاط هم نشان از آن داشت که طوفان

شدیدتر شده است. واسیلی آندره‌ایچ با خود فکر کرد:

«چه هوایی! ممکن است نرسیم، اما باید رفت، بخاطر امورات. تازه همه چیز آماده شده. حتی اسب میزبان را هم بسته‌اند. می‌رسیم. خدا پشت و پناه ماست.»

پیرمرد هم فکر می‌کرد که آنها نباید بروند، او سعی کرده بود میهمانان خود را متقاعد کند اما به حرفش گوش نمی‌دادند. پافشاری بیهوده بود. پس با خود فکر کرد:

«شاید پیری مرا ترسو کرده، آنها می‌رسند. و از طرف دیگر، سر وقت و بی‌درد سر می‌گیریم می‌خواهیم.»

پتروخا خود در اندیشه خطر نبود. تمام جاده و سراسر خطه را می‌شناخت و گذشته از اینها شعری از بر داشت: «برف و بوران چرخ‌چرخان» که به او دل می‌داد، شعری که سراپا وصف حال آن چیزی بود که در حیات می‌گذشت. نیکیتا خود هیچ میل حرکت نداشت، ولی مدتها بود که عادت داشت از خود اراده‌ای نداشته باشد و تنها در خدمت دیگران باشد. از همین رو هیچکس از حرکت ایشان جلوگیری نکرد.



واسیلی آندره ایچ به سورتمه که به سبب تاریکی به دشواری جای آن را تشخیص می داد نزدیک شد، از آن بالا رفت، فسارها را در دست گرفت و فریاد زد:

«برو جلو.»

پتروخا، تا زانوتوی سورتمه کوتاه و پهن خود اسبش را شل کرد. موخورتی که مدت زمانی بود شیهه می کشید مادیچن جوی خود را بو کرد، دنبال آن روانه شد و هر دو با هم وارد خیابان شدند. آنها از نواز همان راه دهکله را زیر پا گذاشتند. پس از گذشتن از برابر همان حیاط و رختهای یخزده اش، که حالا دیگر خبری از آنها نبود، با عبور از برابر همان انبار غله که دیگر کم و بیش تا بام زیر برفی فرورفته بود که باد پیوسته با خود می آورد و پس از گذر از برابر همان درختان بیدی که بدست باد به صدا درمی آمدند و زوزه شومی سرمی دادند، دیگر بار از همه سو خود را با همان دریای سرکش برف مواجه دیدند. باد چنان شدید بود که

وقتی که از پهلوی به مسافرن برخورد می‌کرد سورتمه را کج می‌کرد و اسب را از مسیر منحرف می‌ساخت.

پتروخا با یورتمه بلند مادیان اصیل خود پیش می‌رفت و با داد و فریاد خود به حیوان جرأت می‌داد. موخورتی از پی مادیان می‌آمد.

پس از اینکه ده دقیقه‌ای به همین ترتیب راه سپردند پتروخا برگشت و به صدای بلند چیزی گفت. نه نیکیتا، و نه واسیلی آندره ایچ به خاطر باد، چیزی نشنیدند؛ اما حدس زدند که دیگر به پیچ رسیده‌اند. در اصل پتروخا به سمت راست پیچید و باد که از پهلوی می‌وزید این بار دوباره از روبرو آمد و در سمت راست، از میان برف، چیز سیاهی پدیدار شد. سیاهی، درختچه کوچک سرپیچ بود.

— خب دیگر، خدا پشت و پناهتان.

— ممنون، پتروخا.

پتروخا بلند گفت:

«آسمان را ظلمت طوفان گرفته.»

و از نظر گم شد.

واسیلی آندره ایچ گفت:

«چه شاعری!»

و افسار اسب را کشید.

نیکیتا نیز گفت:

«بله، یک پسر حسابی، یک دهقان واقعی.»

و به جلو تاختند.

نیکیتا سراپا پوشیده، در حالیکه سر را بنحوی که ریش کوچکش گردش را دربر گیرد به میان شانه‌ها فرو بُرده بود ساکت نشسته بود و سعی داشت حرارتی را که در ایسبا به برکت نوشیدن چای اندوخته بود از دست ندهد. در برابر خود خط مستقیم مالبندها را می‌دید که پیایی او را می‌فریفتند و به نظرش جاده‌ای صاف و هموار می‌آمدند؛ وی همچنین کفل لرزان اسب و دم آن را که با یک گره بسته شده و به یک پهلوی افتاده بود و کمی دورتر، در جلو، زیر طوقه بلند، سر و گردن آویزان و یالهای موج اسب را می‌دید. گهگاه چشمانش تیر راهنمایی را تشخیص می‌داد و آنگاه درمی‌یافت که هنوز روی جاده هستند و او هیچ کاری برای انجام دادن ندارد. واسیلی آندره ایچ که کارپیمودن جاده را به خود اسب وا گذاشته بود سورتمه را هدایت می‌کرد. اما موخورتی عنبرغم استراحت کوتاهش در دهکده، بی‌علاقه می‌دوید و گویی دلش می‌خواست جاده را ترک کند؛ به همین خاطر بود که واسیلی آندره ایچ چندین بار مسیر او را اصلاح کرد. او شمرد:

«یک تیر روی جاده، اینهم دومی، اینهم سومی.»

و با مشاهده چیزی که در روبرو به سیاهی می‌زد فکر

کرد:

«اینهم از جنگلِ روبرو.»

آنچه که بر او چون جنگل ظاهر شده بود درختچه‌ای بیش نبود. از درختچه گذشتند و بیست ساژن دیگر پیش رفتند. دیگر نه تیر چهارمی در کار بود و نه جنگلی.

واسیلی آندره ایچ با خود فکر کرد: «چیزی نمانده به

جنگل برسیم.» و در حائیکه بر اثر چای و ودکا سر حال آمده بود پیوسته پیش می رفت و افسارها را تکان می داد.

حیوان نجیب و سربراه اطاعت می کرد و گاه با یورغه و گاه با یورتمه به هر جا که فرمان داده می شد می شتافت، گو اینکه خیلی خوب می دانست که او را به سوی مقصد مورد نظر نمی برند. ده دقیقه دیگر گذشت و باز هم از جنگل نشانی نبود.

واسیلی آندره ایچ اسب را نگه داشت و گفت:

«باز هم که ما گم شدیم!»

نیکیتا ساکت و خاموش از سورتبه خارج شد و با گرفتن خفتان خود که باد در آن وارد شده، برحسب جهت وزش اش، آن را به بدنش می چسباند و یا آنکه هنگام خروج آن را به جنبش درمی آورد به درون برف رفت. این سوو آنسورفت، سه بار یکسره ناپدید شد و سرانجام بازگشت و افسارها را از دست واسیلی آندره ایچ گرفت و لجبازانه و معصم اسب را چرخاند و گفت:

«باید رفت دست راست.»

واسیلی آندره ایچ که افسارها را می داد و دستهای یخزده خود را توی آستین هایشان فرو می کرد گفت:

«خب، اگر دست راسته، برو دست راست.»

نیکیتا پاسخ نداد و سرا سب داد کشید:

«آه! رفیق جان؛ تقلایی بکن!»

اما اسب برغم اینکه نیکیتا افسارها را می کشید فقط جز قدم نمی رفت.

برف در آن محل تا زانو می رسید و سورتبه خود را از زمین

می‌کند و با هر حرکت اسب، با چند تکان، به جلومی‌رفت. نیکیتا شلاق را که جلو آویخته بود برداشت و سخت بر حیوان کوفت. اسب خوب که با شلاق بیگانه بود خود را جلو انداخت و یورتمه رفت، ولی فوراً یورغه و سپس قدم رفت. پنج دقیقه‌ای به همین ترتیب پیش رفتند. هوا سخت تاریک بود و برف چون دودی که از زمین و آسمان هجوم آورد آنها را چنان از نزدیک دربر می‌گرفت که حتی گهگاه طوقه اسب از نظر محومی شد. ناگهان به نظر رسید که سورتبه بیحرکت شده و این دشته‌ها هستند که از آنها می‌گریزند. اسب که انگار بوی چیزی غیرعادی را در برابر خود استشمام کرده بود ناگهان درجا ایستاد. نیکیتا از نو افسارها را رها کرد و آهسته به زمین پرید و برای کشف اینکه چرا اسب از حرکت ایستاده است جلوتر رفت، اما هنوز یک قدم از اسب دور نشده بود که زیرپایش خالی شد و به درون گودال ماندی فروغلتید.

همانطور که سقوط می‌کرد، و ضمن آنکه سعی داشت روی پاهای خود بایستد و موفق نمی‌شد، با خودش حرف می‌زد:

«وایسا، وایسا، وایسا.»

و تنها زمانی که پاهایش در قشرانبوه کپه برف ته گودال فرو رفت توانست خود را نگه دارد.

انبوه برفی که در لبه گودال جمع شده و با سقوط نیکیتا کنده شده بود بر سرش ریخت و توی یقه‌اش فرو رفت. نیکیتا حین تکاندن برف داخل یقه‌اش، سراپا سرزنش، خطاب به انبوه برف و گودال گفت:

«بین چه بلایی سرم آوردی.»
 واسیلی آندره ایچ از آن بالا فریاد زد:
 «نیکیتا، هی نیکیتا!»
 نیکیتا پاسخ نداد.

فرصت نداشت. خود را تکان می داد و شلاق را که هنگام غلتیدن توی گودال گم کرده بود می جست. پس از یافتن شلاق سعی کرد راست از همان جایی که لیز خورده بود بالا برود، اما محال بود و به عقب سُر می خورد. می بایست جای دیگری دنبال راه خروج بگردد. حدود سه ساژن دورتر از جایی که سقوط کرده بود موفق شد بزحمت خود را چهار دست و پا بیرون بکشد. سپس روی حاشیه گودال به طرف محلی که اسب بی گمان آنجا بود براه افتاد. نه سورتبه را می دید و نه اسب را. اما چون برخلاف جریان باد می رفت داد و فریادهای واسیلی آندره ایچ و شیهه های موخورتی به گوشش خورد که پیش از آنکه هنوز او را دیده باشند صدایش می کردند.

«آدم، آدم، چرا داد می زنی؟»
 و تنها پس از رسیدن به جلوی سورتبه بود که نیکیتا آن را تشخیص داد، سورتبه و اسب و در کنار آنها واسیلی آندره ایچ را که بیش از حد بزرگ به نظر می رسید.

ارباب با لحنی خشم آلود، رو به نیکیتا گفت:
 «کدام جهنم دره ای رفته بودی؟ باید برگردیم عقب، لا اقل برمی گردیم گریشکینو.

— خوشحال می شم اگر برگردیم، واسیلی آندره ایچ. ولی از

کدام راه؟ اینجا سرازیری طوری است که اگر بیفتی توی آن همانجا گیر می‌کنی. من چنان توی آن فرو رفتم که بزحمت توانستم بیرون بیایم.

— بهر حال نمی‌شود همینجا بمانیم. باید حرکت کرد و رفت، هر جا که شد.»

نیکیتا پاسخ نداد و درون سورتme نشست. باد از پشت سرش می‌وزید. چکمه‌هایش را درآورد و برف توی آنها را تکاند؛ بعد گاه برداشت و با آن بدقت سوراخ چکمه چپ خود را از توپُر کرد. واسیلی آندره ایچ انگار که همه چیز را به نیکیتا سپرده باشد ساکت شد. نیکیتا که دوباره چکمه‌هایش را پوشیده بود پاهایش را آورد توی سورتme، دستکشهایش را دست کرد، افسارها را گرفت و اسب را به جانب دره ماهورها گرداند. اما صد قدم نرفته بود که دوباره اسب ایستاد. در برابر حیوان گودالی دیگر بود.

نیکیتا باز آمد بیرون و از نو درون برف، این سو و آنسو سر کشید. مدتی دراز راه رفت و بالاخره از جهت مخالف نقطه‌ای که حرکت کرده بود ظاهر شد و فریاد کشید:

— آندره ایچ، زنده‌ای؟

— این طرف، خب چه شد؟

— محال است راهمان را پیدا کنیم. تاریک است، من

نمی‌دانم اینجا چند گودال وجود دارد. باید باز در جهت باد حرکت کنیم.»

دوباره حرکت کردند و باز نیکیتا توی برف این سو و آنسو سر کشید. بار دیگر در سورتme نشست و باز توی برف راه رفت و

سرانجام، از نفس افتاده، جلوی سورتمه متوقف شد.

واسیلی آندره ایچ پرسید:

— خب، چه شد؟

— چیزی نشد، فقط من دیگر از پا درآمدم! اسب هم که

دیگر جلونمی رود.

— پس چه باید کرد؟

— خب، صبر کن.

نیکیتا دوباره رفت و زود برگشت. سپس پیشاپیش اسب

قرار گرفت و گفت:

«دنبال من بیا.»

واسیلی آندره ایچ دیگر اصلاً فرمان نمی داد بلکه سربزیر

آنچه را که نیکیتا می گفت انجام می داد.

نیکیتا چست و چالاک در طرف راست اسب قرار گرفت،

حيوان را از افسارهایش گرفت و به جایی، آن پایین در میان انبوه

برف برد و فریاد زد:

«از این طرف بیا دنبالم.»

نخست اسب مقاومت کرد، ولی بعد به امید آنکه از روی

پشته برف بجهد راه افتاد. اما موفق نشد و نشست و تا گردن در

برف فرو رفت.

نیکیتا که یکی از مالبندهای سورتمه را گرفته بود و سعی

می کرد آن را به اسب نزدیک کند بر سر واسیلی آندره ایچ که

همانطور در سورتمه نشسته بود فریاد کشید:

«پیاده شو!»

و خطاب به موخورتی می‌گفت:

«سخت است، برادر، ولی چاره چیست؟»

و بلند گفت:

«ایالا، زور بزن! هوی، هوی، باز هم یک کمی دیگر!»

اسب خود را یکبار کشید، یکبار دیگر، ولی باز هم بیرون نیامد و از نو، چنانکه در فکر فرو رفته باشد، نشست. نیکیتا برای تحریک موخورتی گفت:

«پس چه شد؟ همین برادر؟ دیگر نمی‌توانی؟ خب، باز

هم سعی کن!»

و دوباره مالبند را از طرف خود کشید؛ واسیلی آندره‌ایچ همین کار را از طرف دیگر می‌کرد. اسب سر خود را تکان داد و بعد یک دفعه به جلو جست زد.

نیکیتا فریاد زد:

«یواش، یواش. خفه نمی‌شی، نترس!»

جست اول، دوم، سوم و سرانجام اسب از پشت خارج شد و در حالیکه بسختی نفس می‌کشید و خود را تکان می‌داد ایستاد. نیکیتا خواست آن را دورتر ببرد، اما واسیلی آندره‌ایچ چنان از نفس افتاده و با دوپوستین خود آنقدر سنگین شده بود که نمی‌توانست قلمی بردارد و خود را درون سورتمه انداخت. او که دستمال گردنی را که یقهٔ پوستین اش را با آن بسته بود باز می‌کرد گفت:

— بگذار نفسی تازه کنم.

— فعلاً طوری نیست، می‌توانی آن تو بمانی، من می‌رانم.

و اسب را از طریق دهنه به طرف پایین راند، ده قدمی جلو و بعد کمی بالا رفت و ایستاد.

محلی که نیکیتا آنجا از حرکت ایستاد حفره‌ای نبود که برف باد آورده بلندی‌های اطراف در آن جمع شود و بتواند روی آنها را بپوشاند؛ ولی تا حدی توسط کناره تپه از باد مصون مانده بود. لحظاتی می‌رسید که گمان می‌رفت باد کمی آرام شده، اما این لحظات چندان نمی‌پایید و طوفان گویی به قصد تلافی آن آرامش، با قدرتی صدچندان، زوزه‌کشان و چرخان، با خشونت بیشتری فرود می‌آمد. همین تند باد بود که زمانی که واسیلی آندره‌ایچ نفس تازه کرد و از سورتمه خارج شد تا با نیکیتا درباره اینکه تکلیف‌شان چیست صحبت کند افسار گسیخت. هر دو بی اختیار خم شدند و گفتگوی‌شان را به بعد وا گذاشتند تا شدت باد فروکش کند. موخورتی هم ناراضی گوشه‌هایش را می‌پراند و سرش را تکان می‌داد.

همینکه باد قطع شد، نیکیتا که دستکش‌های سورتمه‌رانی‌اش را درآورده و آنها را لای کمر بندش فرو برده بود توی دستهایش دُمید و به شل کردن دهنه طوقه پرداخت.

واسیلی آندره‌ایچ پرسید:

«آخر چه کار می‌کنی؟»

نیکیتا، انگار که عذرخواهی بکند گفت:

«اسب را باز می‌کنم، چاره چیست؟ دیگر رمقی ندارم.»

«یعنی هیچ جایی نمی‌رسیم؟»

نیکیتا با اشاره به اسب سربراه که اینک آماده هر

پیشامدی بود و بزحمت پهلوه‌های سفت و خیس خود را می‌جنباند گفت:

«نه، از اینجا تکان نمی‌خوریم، فقط داریم سب را از پا می‌اندازیم. دیگر روی پایش بند نیست.»
و دقیقاً، گویی آماده می‌شد شب را در کرونسرا بگذرانند باز گفت:

«باید شب را همینجا سرکنیم.»
و بنا کرد به باز کردن اسارگردنی و سب از سورتیه باز شد.

واسیلی آندره‌ایچ گفت:
«ولی آخریخ نمی‌زنیم؟»
و نیکیتا در پاسخ گفت:
«خب که چه؟ یخ هم بزنی کاری از دست ساخته نیست.
چاره‌ای نیست.»



واسیلی آندره ایچ در میان دوپوستین خود کاملاً گرمش شده بود، بویژه پس از آنکه در میان برف به تقلا افتاد. ولی زمانی که دریافت برآستی می بایست تمام شب را آنجا سر کنند لرزه ای از پشت اش گذشت و برای اینکه شاید آرام بگیرد درون سورتمه نشست و در جستجوی سیگار و کبریت هایش برآمد.

نیکیتا در این میان اسب را باز می کرد. ابتدا زیر شکمی و یراق را گشود، افسارها و تسمه خاموت را درآورد، طوقه را بیرون کشید و برای دلگرمی حیوان از صحبت کردن با او دست برنداشت. نیکیتا در حالیکه اسب را از مالبندها بیرون می کشید و هر آنچه می کرد بر زبان می راند گفت:

«یالا، بیا بیرون، بیا بیرون. بعدش می بندیمت همینجا. برایت کاه می گذارم. دهنه ات را برمی دارم. تو هم کاه می خوری و همه چیز را قشنگتر می بینی.»

ولی گویا حرفهای نیکیتا موخورتی را آرام نمی کرد، اسب

آشفته بود؛ این پا و آن پا می‌کرد، خود را به عقب سورتمه می‌فشرده، کفل‌اش را از طرف باد برمی‌گرداند و سر خود را به آستین نیکیتا می‌مالید. گویی نخواستہ باشد کاهی را که نیکیتا زیرپوزه‌اش گذارده رد کند مثنی از آن را به تندی از داخل سورتمه به دندان کشید، ولی بیدرنگ با این فکر که هنوز زمان اندیشیدن به این کار نرسیده آن را رها کرد و باد دریک چشم به هم زدن کاه را پخش کرد و برد و زیر برفها پنهان کرد.

نیکیتا گفت:

«حالا می‌گیریم یک علامت درست می‌کنیم.»

سورتمه را از جلو به طرف باد چرخاند و پس از اینکه مالبندها را با یراق پشتی بست آنها را بلند کرد و به جلوی سورتمه نزدیک کرد. سپس در حالیکه دستکش‌هایش را به هم می‌کوفت و دوباره به دست می‌کرد گفت:

«خب! وقتی کاملاً فرو رفتیم زیر برف آدمهای خوب از روی این مالبندها متوجه ما می‌شوند و ما را از اینجا می‌آورند بیرون. این همان چیزی است که از ریش سفیدها به ما رسیده.»

واسیلی آندره‌ایچ در این اثنا ضمن آنکه کمی پوستین‌اش را باز می‌کرد و خود را با دامن آن می‌پوشاند کبریت‌های گوگرد اندود را یکی پس از دیگری بر جعبه‌ای فلزی می‌کشید. اما دست‌هایش می‌لرزید؛ گاه کبریت‌هایی که بزحمت آتش گرفته بودند خاموش می‌شدند و گاه حتی در همان لحظه‌ای که آنها را به سیگار نزدیک می‌کرد باد شعله‌شان را می‌برد. سرانجام، یک کبریت کاملاً آتش گرفت، لختی خزپوستین واسیلی آندره‌ایچ، دستش را

با حلقه ای طلایی در انگشت اشاره خمیده و گاه جوی پوشیده از برفی را که از زیر روانداز صندلی بیرون ریخته بود روشن کرد و سیگار روشن شد. واسیلی آندره ایچ دوبار با حرص و ولع پک زد، دود را فرو بُرد، بعد آن را از میان سبیل اش بیرون داد و خواست یک بار دیگر پک بزند، اما باد آتش میگار را کند و آن را با خود به همان جایی برد که گاه را برده بود.

همین چند پُک دود توتون برای سرحال آوردن واسیلی آندره ایچ کافی بود.
او مصمم گفت:

«خوبه، شب را اینجا بمانیم! صبر کن تا من یک پرچم هم بسازم.»

این را گفت و دستمال گردنی را که از دور گردن خود باز کرده و درون سورتمه انداخته بود برداشت، دستکش هایش را درآورد، جلوی سورتمه جا گرفت، برای رسیدن به یراق پستی خیز برداشت و آنجا با گرهی محکم دستمال را درست نزدیک مالبندها بست.

دستمال گردن که بلافاصله توسط باد بشدت به جنبش درآمد، گاه به مالبندها می چسبید و گاه به یکباره باد در آن می افتاد و صغیر می کشید.

واسیلی آندره ایچ با ستایش از کار خود درون سورتمه جا گرفت و گفت:

«می بینی چه زیرکانه است؟ با هم بیشتر گرم می شدیم، ولی دو نفری جا نمی شود.»

نیکیتا گفت:

«من برای خودم جایی دست و پا می‌کنم. باز هم باید اسب را پوشاند، عرق کرده حیونکی. با اجازه.»

و پس از گفتن این به سورتبه نزدیک شد و رواندا را از زیر واسیلی آندره ایچ بیرون کشید. سپس رواندا را از وسط تا کرد و پس از اینکه پاردم و زین کوچک را برداشت و موخورتی را با رواندا پوشاند، در حالیکه پاردم و زین کوچک را روی آن می‌کشید گفت:

«اینجوری بهتر گرم می‌شوی زبان بسته.»

نیکیتا که کار خود را به پایان رسانده و باز به سورتبه نزدیک می‌شد گفت: «شما لیفه کنف لازم ندارید؟ پس به من کاه بدهید.»

پس از اینکه نیکیتا از زیر بدن واسیلی آندره ایچ کاه و لیفه کنف بیرون کشید به پشت سورتبه رفت و برای خود گودالی میان برف کند. بعد توی آن کاه ریخت، کلاهدش را روی سرش کشید و خود را خوب توی خفتانش پیچید. بعد بالا سرش را با لیفه کنف پر کرد و با تکیه به پشتی سورتبه که از چوب برون درخت بود و او را از باد و برف مصون نگه می‌داشت روی کاه پخش شده نشست.

واسیلی آندره ایچ چنانکه همیشه جهل و حماقت رعیت‌ها را سرزنش می‌کرد با نگویش کارهای نیکیتا سر تکان داد و به درست کردن جای خواب خود پرداخت.

وی کاهی را که توی سورتبه باقی مانده بود پخش کرد،

بیشتر آن را زیر تنه خود گذاشت و با فرو بردن دستهایش در آستین‌ها کز کرد و سر را به زاویه سورتمه که از گزند باد حفظ‌اش می‌کرد تکیه داد. میلی به خواب نداشت. دراز کشیده بود و پیوسته به یک چیز فکر می‌کرد، به آنچه یگانه هدفش را تشکیل می‌داد، تنها دلیل بودنش و مایه سرور و افتخار زندگی‌اش، به بیان دیگر، آن مقدار پولی که تا بحال جمع کرده بود، آنچه که باز هم می‌توانست به دست آورد، آنچه که دیگران، آشنایانش به چنگ آورده بودند و میزان آن و اینکه چطور دیگران این ثروت را به دست آورده بودند و چگونه او، چون آنان قادر بود خیلی بیشتر به چنگ آورد. خرید چوبهای جنگل گوریاجکینسکی برایش معامله‌ای با اهمیت به شمار می‌رفت. خیال داشت با این چوبها یکجا ده هزار روبلی استفاده ببرد. پس شروع کرد به ارزیابی قیمت جنگلی که درپاییز دیده بود و تمام درختهای آن را درپهنه‌ای به مساحت دو «دسیاتین»^۱ شمرده بود.

با خود می‌گفت:

«بلوط می‌رود برای مصرف تیغه سورتمه، هیمه زار هم که روشن است. بعد، هر دسیاتین هم سه ساژن چوب دارد. از یک دسیاتین، هیچ نباشد، دوست و بیست روبلی درمی‌آید. پنجاه و شش دسیاتین می‌شود پنجاه و شش صد روبلی و پنجاه و شش صد روبلی دیگر، بعلاوه پنجاه و شش ده روبلی و پنجاه و شش ده روبلی دیگر، بعلاوه پنجاه و شش پنج روبلی.»

می دید که حاصل دوازده هزار می شود، اما بدون محاسبه دقیق نمی توانست کاملاً مطمئن شود. در حالیکه با ساعد خود کیف پولش را در جیب می فشرد فکر کرد:

«خلاصه ده هزار روبل نمی دهم، بلکه فقط هشت هزارتا و مزرعه ها را هم باید کم کرد. سیل مساح را با یک اسکناس صد روبلی و حتی صد و پنجاه روبلی چرب می کنم. شاید پنج دسیاتین را به حساب مزرعه بیاورد. آن یکی هم با هشت هزار روبل راضی می شود. فوراً سه هزارتا می گذارم جلوی رویش. نگران نباش، راضی می شود. راستی چطور ما سرپیچ اشتباه کردیم؟ خدا می داند! باید جنگلی آنجا می بود و یک کلبه نگهبانی. می بایست صدای سگها را می شنیدیم. اما این لعنتی ها هم هر وقت به آنها احتیاج است پارس نمی کنند.»

یقه اش را از روی گوش کنارزد و دقت کرد. پیوسته همان صفیر باد در مالبندها، تازیانه دستمال گردن بر پشت کرسی سورتمه و صدای نشستن برف شنیده می شد. واسیلنی آندره ایچ دوباره روی خود را پوشاند.

«اگر می دانستیم شب را در همان دهکده مانده بودیم. اما فرقی نمی کند فردا فوراً می رسم مقصد. فقط یک روز را از دست داده ایم. با این هوا دیگران هم نخواهند رسید.»

و به یاد آورد که روز نهم ماه باید پول گوسفندها را از قصاب مطالبه کند.

«او می خواست خودش بیاید؛ مرا که پیدا نخواهد کرد، زنم هم نمی تواند پول تحویل بگیرد. چقدر نادان است. رسم و

رسوم نمی داند.»

و با به خاطر آوردن همسرش که نتوانسته بود در مراسم عید از کلانتر روستا پنی‌رایی کند به اندیشیدن ادامه داد.

«معلوم است دیگر، زن است، کجا می توانسته چیزی یاد بگیرد؟ مگر زمان پدران ما خانه مان چگونه بود؟ نه بد، نه خوب، مثل منزل یک دهقان مرفه. یک آسیاب و یک کاروانسرا تمام دارونداشان بود! اما من چه؟ من در عرض این پانزده سال چه کرده‌ام؟ یک مغازه، دو میخانه، یک آسیاب، یک انبار غله، دو ملک اجاره، یک خانه با انبار و بام شیروانی شده.»

و باز با غرور اندیشید:

«دوران پدران ما از این خبرها نبود! فعلاً در ناحیه صحبت چه کسی در میان است؟ برخونوف. و برای چه؟ برای اینکه من در فکر اموراتم هستم، من پشتکار دارم؛ نه مثل دیگران، مثل تنبلها یا آنهایی که وقت خود را به بطالت می گذرانند. من شب نمی خوابم. طوفان بی طوفان، راه می افتم و معامله سر می گیرم. آنها گمان می کنند پول درآوردن شوخی است. نخیر، تو زحمت می کشی و خودت را به آب و آتش می زنی. به من نگاه کن! بی خوابی می کشم و شب را در بیابان سر می کنم!»

و با غرور می اندیشید: «آدم باید افکارش را مثل بالش مدام زیرورو کند.»

«خیال می کنند که تنها شانس است که آدم را آدم می کند. مثلاً همین «میرونوف‌ها»^۲، حالا تو میلیونها روبل دست و پا

می زنند. و چطور؟ از تو حرکت، از خدا برکت. فقط بشرطی که خدا سلامتی را از انسان دریغ نکند.»

و فکر اینکه او هم می تواند، مثل میرونیوف که از صفر شروع کرده بود، میلیونر بشود چنان واسیلی آندره ایچ را به هیجان آورده بود که احساس کرد احتیاج دارد با هر کسی که شده درد دل کند. ولی کسی در کار نبود که بتوان با او به گفتگو نشست! اگر فقط توانسته بود به گوریاجکینو برسد با مالک همزمان می شد و به او نشان می داد با چه کسی طرف است.

با گوش سپردن به صفیر باد که درپیش بند سورتمه می افتاد، آن را خم می کرد و برف اطراف را چین می انداخت فکر کرد: «نگاه کن! چه بادی می وزد! طوری زیر برف فرو می رویم که صبح دیگر نمی توانیم جُم بخوریم.»

بلند شد و به اطراف خود چشم دوخت. درین شب سپیدفام و لرزان جز لکه ای سیاه چیزی دیده نمی شد. همان سرو گردن موخورتی در زیر روانداز که از شدت باد به تپش افتاده بود و دم کلفت گره خورده اش. در گرداگرد، در همه سو، در جلو و عقب، همه جا همان سپیدی یکنواخت و شکستنده شب بود که گهگاه گویی اندکی شفاف و بعد همچنان تیره تر می شد.

او با خود می اندیشید:

«نبایست به حرف نیکیتا گوش می دده. می بایست می رفتم، مطمئناً به جایی رسیده بودم. لافش به گریشکینو می رسیدم و شب را خانه «تاراس»^۳ ها می گذراند. حالا باید تمام

شب را بگیری همینجا بنشینی! من درچه فکری بودم؟ این چیزی است که خدا در عوض کوشش‌های مان به ما می‌بخشد، ولی نه به تنبلها و هرزه‌ها و احمقها. کاش می‌شد سیگاری کشید!» نشست، جعبه سیگارش را درآورد، روی شکم خوابید و با دامن خفتانش شعله را از باد حفظ کرد، اما باد راه خود را پیدا می‌کرد و کبریتها را یکی پس از دیگری خاموش می‌کرد. سرانجام موفق شد حیلۀ گرانه سیگاری روشن کند و بکشد. از موفقیت خود سخت خرسند شد. گرچه سیگار بیشتر توسط باد کشیده می‌شد تا او، ولی باز توانست چند پکی بزند و دوباره سر حال بیاید. از نو به پشتی صندلی سورتمه تکیه کرد، خود را در میان لباسهایش فرو برد و باز به تجدید خاطرات و فکر و خیال پرداخت. به یکباره بیحال شد و به خواب رفت.

اما ناگهان حس کرد تکانی او را از خواب بلند کرد. این موخورتی بود که از زیر او کاه بیرون می‌کشید یا اینکه شاید چیزی در باطن او به جنبش درآمده بود؟ ولی کاملاً به خود نیامده بود که ضربان قلبش رفته رفته چنان تند شد که گمان برد سورتمه زیر او به لرزه درآمده، چشمانش را گشود. همه چیز در اطرافش یکسان مانده بود؛ تنها گویی هوا روشن تر شده بود. واسیلی آندره ایچ فکر کرد: «هوا دارد روشن می‌شود. چیزی به صبح نمانده.»

و فوراً دریافت که اگر هوا روشن تر شده است از آنجا است که ماه درآمده. برخاست و ابتدا به اسب نگاه کرد. موخورتی همانطور کفلش را مخالف جهت باد گرفته بود و از سرما می‌لرزید.

روانداز پوشیده از برف که گوشه‌ای از آن بالا آمده بود، پاردم که به کنار افتاده بود، سر برفپوش و گرده و یال موج اسب، اینک بهتر دیده می‌شدند. واسیلی آندره‌ایچ به عقب خم شد و نگاه کرد. نیکیتا، همچنان در همان حالتی که ابتدا به خود گرفته بود مانده بود و لیفه کفنی که خود و زانوانش را با آن پوشانده بود در زیر لایهٔ ستبری از برف مدفون شده بود، واسیلی آندره‌ایچ با خود فکر کرد:

«خدا کند مردک از سرما نمرده باشد. وضع لباسهایش خراب است. مجبوری بخاطر او هم حساب پس بدهی. چه مردم احمقی! واقعاً که ابله‌اند!»

نمی‌دانست که آیا روانداز موخورتی را بردارد و روی نیکیتا بیندازد یا نه. اما هوا بیش از آن سرد بود که بلند شود و حرکت کند، بعلاوه می‌ترسید که اسب یخ بزند. واسیلی آندره‌ایچ با به‌یاد آوردن همسرش که به او علاقه‌ای نداشت گفت:

«راستی، چرا او را گرفتم؟ این حماقت از اول تقصیر او بود!»

دوباره سر جایش، به جلوی سورتمه برگشت و خود را آنجا رها کرد. از خاطرش گذشت:

«عمویم هم همینطور یکبار تمام شب را در برف گذراند، همه چیز به خوبی گذشت. راستی، «سیاستین»^۴، او را هم از زیر برف درآوردند.»

مورد دیگری در نظرش مجسم شد. این بار طرف مرده بود و مثل لاشهٔ یک حیوان سراپا یخزده بود.

«اگر شب را در گریشکینو مانده بودم کار به اینجاها نمی‌کشید.»

و پس از اینکه خود را بدقت در بالا پوشش پیچید تا گرمای خز از دست نرود و گردن و زانوان و پاهایش گرم بمانند چشمانش را بست و سعی کرد دوباره بخوابد. اما هرچه کوشید نتوانست بخوابد. به عکس خود را بی‌نهایت هشیار و سرحال یافت. از نوبه حساب و کتاب سود و طلبهایش پرداخت؛ باز بنا کرد دربارهٔ خود لاف زدن و به شخصیت و موقعیت خود بالیدن، ولی دیگر رشتهٔ همهٔ افکارش با ترسی که در وجودش رخنه می‌کرد و این خیال تلخ که چرا شب را در گریشکینو نمانده بود قطع می‌شد.

«حالا چقدر وضع فرق می‌کرد. تخت می‌گرفتم روی بخاری گرم می‌خوابیدم.»

غلت زد، کز کرد و سعی کرد برای خودش از گزند باد جای امن‌تر و راحت‌تری بیابد، ولی در همه حال برایش ناراحت کننده بود. باز از نو بلند می‌شد، جای خود را تغییر می‌داد، زانوانش را می‌پوشاند، چشمانش را هم می‌گذاشت و آرام می‌گرفت. اما گاه، پاهای فشرده در چکمه‌های محکم نمدی و گاه جریان هوایی که از گوشه‌ای حس می‌کرد ناراحتش می‌کردند. پس از اینکه لحظه‌ای به خواب می‌رفت خاطراتش به سراغش می‌آمدند. خودش را می‌خورد و در خیال می‌دید که چه راحت امکان داشت اینک آرام در ایسبای گرم گریشکینو خوابیده باشد. پس آنگاه

دوباره بلند می شد، برمی گشت، خود را خوب می پوشاند و باز دراز می کشید.

لحظه ای به نظر واسیلی آندره ایچ آمد که بانگ دور دست خروسی را می شنود. خوشحال شد، یقه پوستان اش را پایین آورد و بدقت آماده گوش سپردن شد، اما برغم تلاش هایش جز صدای باد که در مالبندها می وزید، دستمال گردن مرتعش و پت پت برفی که روی کرسی سورتمه می نشست چیزی نشید.

نیکیتا، همانطور که از اول شب نشسته بود، در تمام این مدت بی حرکت مانده بود و حتی به فریادهای واسیلی آندره ایچ که بارها صدایش کرده بود پاسخ نداده بود.

واسیلی آندره ایچ از بالای سورتمه به نیکیتا که قشر ستبری از برف رویش را پوشانده بود نگاهی انداخت و با تلخی اندیشید:

«او زیاد فکر و خیال ندارد، خواب است لابد.»

واسیلی آندره ایچ بلند شد و برای بیستمین بار دراز کشید. به گمانش این شب پایانی نداشت. یکبار، پس از برخاستن و برانداز کردن اطراف فکر کرد:

«دیگر نباید چیزی به صبح مانده باشد. به ساعت نگاه کن. اگر رویت را کنار بزنی یخ می زنی. ولی اگر می دانستم چیزی به صبح نمانده خیالم راحت تر می شد و اسب را می بستیم.»

واسیلی آندره ایچ در اعماق ضمیر خود می دانست که هنوز خیلی به صبح مانده است اما رفته رفته بر ترس اش افزوده می شد، و در عین حال قصد داشت بنحوی متناقض زمان را مهار کند و خود را گول بزند. با احتیاط قلابهای نیمته اش را باز کرد، دستش را به درون

غلتاند و پس از جستجوی طولانی جلیقه‌اش را یافت و بزحمت ساعت نقره‌ای خود را که طرح گل و بته روی آن میناکاری شده بود بیرون کشید. بدون آتش، چیزی دیده نمی‌شد. از نومانند زمانی که سیگارش را روشن کرده بود، روی آرنجها و زانوان خود قرار گرفت، کبریت‌هایش را درآورد و بنا کرد به افروختن آنها. حالا دیگر با احتیاط بیشتر عمل می‌کرد و پس از اینکه سرپُرتین کبریت را یافت با نخستین ضربه آن را روشن کرد. قاب ساعت را زیر شعله گرفت؛ به آن نگاه کرد و به چشمان خود اعتماد نکرد... تنها ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود و هنوز سراسر شب درپیش بود.

واسیلی آندره ایچ اندیشید:

«وای! چه شب بلندی!»

و حس کرد سرما درپشتش می‌دود. دکمه‌هایش را بست، رویش را پوشاند، خود را به گوشه سورتیه فشرده و آماده شد صبورانه انتظار بکشد. ناگهان، به سبب یکنواختی همهء باد، بوضوح صدای تازه‌ای به گوش‌اش خورد که از موجودی زنده تولید می‌شد، از موجودی ناشناس. شدت صدا متظماً افزوده می‌شد و هر بار پس از رسیدن به وضوحی یکدست با همان نظم و ترتیب کم می‌شد. جای هیچ تردیدی نبود، گرگ بود. و آنچنان نزدیک که به کمک باد مشخص بود چگونه صدایش را با جنباندن فک‌هایش تغییر می‌دهد. واسیلی آندره ایچ یقه‌اش را کنار زد و بدقت گوش سپرد. موخورتی نیز با جنباندن گوش‌هایش دقیق گوش کرد، و هنگامی که گرگ ساکت شد، سم‌اش را به نشانهء اعلام خطر به زمین کوبید و شیهه

کشید. حال نه تنها وامیلی آندره ایچ نمی توانست بخوابد، بلکه حتی یارای آسایش نداشت. علیرغم تمام مهارتش در اندیشیدن به حساب و کتاب، اموراتش، اقتضارات و شایستگی ها و دارایی اش، بیش از پیش دستخوش وحشت می شد و تنها پرستی که پیایی از خود می کرد با همه این خیالات درهم می آمیخت و بر همه آنها غلبه می یافت؛ اینکه چرا شب را در گریشکینو نمانده بود.

به خود گفت:

«مرده شور فروشنده و آن جنگلش را ببرد؛ بدون آنها هم، شکر خدا، باز امورات دارم.»
و اندیشید:

«معروف است آدمهایی که شراب آنها را گرفته یخ می زنند. من هم که شراب خورده ام.»
و با مشاهده احساسات خود دید که دارد می لرزد، بی آنکه دریابد این لرزه از سرما است یا از ترس. سعی کرد روی خود را بپوشاند و مثل قبل دراز بکشد، ولی دیگر هیچ تاب آن را نداشت. نمی توانست در جایش بند شود، دلش می خواست برخیزد و برای فرو نشانندن ترسی که در وجودش رشد می کرد و او خود را در برابر آن ناتوان می دید کاری انجام دهد. از نوبه سراغ سیگار و کبریت هایش رفت؛ بیش از سه کبریت باقی نمانده بود. هیچیک از سه کبریت روشن نشد.

«برو به جهنم، لعنتی، برو گمشو!»

بی آنکه خود بداند روی سخن اش با کیست بدو بیراه

گفت و سیگار شکسته اش را دور انداخت. خواست قوطی کبریت را هم پرت کند اما جلوی این حرکت خود را گرفت و قوطی را در جیب گذاشت. اسیر چنان دغدغه ای شد که دیگر هیچ آرام و قرار نداشت. از سورتمه خارج شد و پشت به باد، بنا کرد به سفت کردن کمربند خود. ناگهان این فکر از ذهن اش خطور کرد:

«از این خوابیدن و به انتظار مرگ نشستن چه سود؟ اسب را سوار شو و راه بیفت. اسب را همینکه سوار شوی دیگر توقف نمی کند.»

و با به خاطر آوردن نیکیتا گفت:

«او که مردن برایش فرقی نمی کند. زندگی اش مگر چیست؟ غصه اش را هم حتی نمی خورد. من، شکر خدا، دلیلی برای زنده ماندن دارم...»

و اسب را باز کرد، دهنه را روی گردن حیوان گذاشت و خواست روی آن بجهد، اما پوستین ها و چکمه هایش چنان سنگین بودند که افتاد. بنا بر این بالای سورتمه رفت و خواست پایش را در رکاب کند، اما سورتمه زیر وزن او لغزید و از نو افتاد. سرانجام، سومین بار، پس از اینکه اسب را از عقب به سورتمه، که خود با احتیاط روی لبه آن رفته بود، چسباند موفق شد که تنها با شکم و از پهنا روی پشت اسب دراز بکشد. پس از اینکه لحظه ای همانطور دراز کشیده ماند، دوباره به جلو خزید و بالاخره پس از رد کردن یک پای خود از روی پشت اسب، نشست و پاهایش را در تسمه پاردم کرد. تکان سورتمه نیکیتا را بیدار کرد. بلند شد و واسیلی آندره ایچ گمان برد که او چیزی می گوید.

پسر فریاد زد:

«چرا حرف تو را گوش کنم، ابله! چرا اینطور سرهیچ و پیوچ نابود شوم.»

و در حالیکه دامنهای لرزان پوستین اش را زیر زانو فرومی برد اسب را برگرداند و آن را به دور از سورتمه، در جهتی که می پنداشت جنگل و کلبه در آن سو قرار دارند راند.



از لحظه‌ای که نیکیتا زیر لیفه کنف، و پشت سورتمه نشست، تا بحال بیحرکت مانده بود. مانند تمام آدمهایی که در طبیعت زندگی می‌کنند و نیازمندی را آزموده‌اند صبور بود و قادر بود ساعتها، و حتی روزها بدون احساس نگرانی و یا تشویش خاطر منتظر بماند. صدای ارباب را که می‌خواندش شنید اما پاسخی نداد، چرا که نه می‌خواست حرکتی کند و نه پاسخی بدهد. هرچند از آنجا که چای نوشیده و در برف تقلا کرده بود گرمش شده بود، ولی می‌دانست که این گرما دوام نمی‌آورد و او دیگر توانی نخواهد داشت که با جنب و جوش دوباره آن را تجدید کند، چرا که احساس خستگی می‌کرد، از آن نوع خستگی که به اسب دست می‌دهد و حیوان از حرکت می‌ایستد و علیرغم ضربات شلاق دیگر نمی‌تواند جلو برود و صاحبش می‌بیند که برای اینکه اسب دوباره بتواند کار کند باید به آن علوفه بدهد. یکی از پاهای نیکیتا، پای چکمه سوراخ، منجمد شده بود و دیگر هیچ شست خود

را حس نمی‌کرد. پس از آن بدنش پیوسته سردتر شد، فکر اینکه شاید، و حتی به یقین، باید امشب بمیرد از ذهنش گذشت، ولی این فکر برایش نه به هیچوجه ناگوار بود و نه به هیچ رو خوف‌آور. این فکر به هیچوجه برایش ناگوار نبود، چرا که حیات وی نه در ناز و نعمت پایدار، بلکه به عکس، در خدمت بی وقفه سپری شده بود و او دیگر داشت از آن سیر می‌شد و این فکر برایش خوف‌آور نبود، چرا که سوای اربابانی چون واسیلی آندره‌ایچ که وی فعلاً در خدمت او بود، نیکیتا در سراسر عمر، خود را در کنف حمایت ارباب اصلی، همانکه به او حیات بخشیده بود حس کرده بود و می‌دانست که هنگام مرگ نیز در قلمرو همان ارباب باقی خواهد ماند و دیگر اینکه این ارباب او را تحقیر نخواهد کرد!

«دریغ از ترک زندگی روزمره، و عادت‌هایش! اما چاره چیست؟ باید به وضع جدید عادت کرد!» با یادآوری میگزاری، پول‌هایی که بر سر مشروب صرف کرده بود، رنجاندن زنش، بدو بیراه‌ها، کلیسایی که نرفته بود، روزه‌هایی که خورده بود و تمام آنچه که کشیش در اعترافاتش بر او خرده گرفته بود فکر کرد: «گناهان؟ البته، گناه که معلوم است، و خب که چه؟ مگر من تنهایی مسئول آن هستم؟ خداوند مرا اینطور آفریده. همین دیگر. گناه به آدم مجال فرار نمی‌دهد.»

بدین سان، به آنچه که امشب احتمال می‌رفت بر سرش بیاید اندیشید و بعد دیگر به آن برنگشت؛ خود را به دست خاطراتی سپرد که خود بخود در مغزش پدیدار می‌شدند. گاه به یاد سر رسیدن مارفا، میگزاری کارگران و خودداری‌های خود از مشروب‌خواری

می افتاد، گاه به خود این سفر و ایسبای تاراس و گفتگوی مربوط به تقسیم ها می اندیشید؛ گاه به پسرش و به موخورتی که اینک لابد خود را زیر روانداز گرم می کرد، و گاه به اربابش که اینک با جابجا شدن در سورتمه آن را به غر و غر می انداخت. با خود فکر کرد:

«به نظرم او هم از اینکه حرکت کردیم راضی نباشد. او که با آن وضع زندگی اش دوست ندارد بمیرد. وضع او که مثل امثال ما نیست.»

و تمام خاطراتش رفته رفته در سر به هم آمیختند، درهم و برهم شدند و او خوابش برد. ولی زمانی که واسیلی آندره ایچ با جستن بر روی اسب سورتمه را به نوسان انداخت و عقب سورتمه که نیکیتا پشت اش را به آن تکیه داده بود یکسر از جا تکان خورد و تیغه های سورتمه به پشت اش خورد بیدار شد و ناچار شد خواهی نخواهی جایش را عوض کند. بدشواری با کش و قوس دادن پاهایش و تکاندن برف از جا برخاست و همان لحظه احساس کرد سرمای عذاب آوری در بدنش می دود. پس از اینکه فهمید اوضاع از چه قرار است از واسیلی آندره ایچ خواست تا روانداز را که دیگر نیازی به آن نداشت برایش بگذارد و این خواست خود را بلند فریاد زد. اما واسیلی آندره ایچ درنگ نکرد و در گرد و غبار برف ناپدید شد.

نیکیتای تنها، لحظه ای اندیشید که چه کند. توان این را که برود جایی پناه بجوید در خود نمی یافت. ماندن در جای قبلی هم امکان نداشت. آنجا سراسر از برف پوشیده شده بود. احساس

می‌کرد که دیگر در سورت‌مه هم نمی‌تواند خود را گرم کند، چون که چیزی برای پوشاندن خود نداشت: نه خفتان و نه پوستین‌اش هیچ گرمایی نداشتند. آنقدر سردش بود که گویی تنها یک پیراهن به تن دارد.

هراسان شد: «پدر جان، ای پدر آسمانی!»

این را گفت و ایمان به اینکه تنها نیست، بلکه به عکس، کسی صدایش را می‌شنود و رهایش نخواهد کرد به او آرامش بخشید. آه بلندی کشید و پس از اینکه روی سرش لیفته کنف ریخت، رفت توی سورت‌مه و در جای اربابش دراز کشید. حتی در سورت‌مه هم نمی‌توانست خود را گرم کند. اول، همه بدنش به لرزه افتاد، بعد لرزه قطع شد و او رفته رفته از حال رفت. این را که داشت می‌مرد یا به خواب رفته خود نیز نمی‌دانست، ولی خود را همان اندازه در معرض خواب می‌دید که در آغوش مرگ.



واسیلی آندره ایچ در این بین با دوپای خود و انتهای دهنه، اسب را وامی داشت در جهتی که بی دلیل می پنداشت جنگل و کلبه در آن قرار دارند چهارنعل بتازد. برف جلوی دیدش را می گرفت و باد گویی سر آن داشت حرکتش را سد کند. وی به جلو خم می شد و در حالیکه پیاپی پوستین اش را می بست و به زیر بدن خود و زین کوچک سرد که مزاحم اش بود فرو می داد، بی وقفه اسب را تازیانه می زد و اسب مضطربانه و هرچند با مشقت، به جایی که هدایت می شد یورغه می رفت.

واسیلی آندره ایچ حدود پنج دقیقه، و به گمان خود پیوسته مستقیم، پیش رفت؛ و جز سر اسب و برهوت سفید و زوزه باد در میان گوشه های اسب و اطراف یقه پوستین اش هیچ ندید و نشنید.

ناگهان در برابرش چیزی سیاه رنگ پدیدار شد. قلبش از شادی تپید و به گمان اینکه سیاهی دیوارهای خانه های دهکده ای است به سوی آن رفت. میاهی بی حرکت نبود، بلکه مدام تکان

می خورد. آن، نه یک دهکده، بلکه بوته قزفل بلندی بود که از زیر برف بیرون زده بود و شدت توسط باد که همواره آن را به یک سو می خواباند و به صدا درمی آورد تکان می خورد. پیدا نبود چرا دیدن این بوته که باد بی امان آن را می آشفته و اسیلی آندره ایچ را به لرزه انداخت. بی آنکه متوجه شود که با نزدیکی به بوته کاملاً جهت خود را تغییر داده با حداکثر سرعت اسب را پیش راند. اینک اسب را در جهتی کاملاً مخالف هدایت می کرد و می اندیشید که باز از جهتی می رود که کلبه یقیناً در آن طرف قرار گرفته. اسب همواره طرف راست را می گرفت و به همین خاطر او آن را به سمت چپ متمایل می کرد.

از نوچیز سیاهی در برابرش نمایان شد. باز با اطمینان از اینکه این باریک دهکده واقعی است خوشحال شد. ولی پشته ای پوشیده از بوته های قزفل بود. این علف خشک پیوسته با شدتی یکسان به جنبش درمی آمد و بی سبب مایه وحشت و اسیلی آندره ایچ می شد. نه تنها علفها همانها بودند، بلکه رد پای اسب که باد با برف پر کرده بود در کنار هم ردیف شده بود. و اسیلی آندره ایچ توقف کرد، خم شد و خیره شد: دقیقاً جای پای اسب بود. این جای پاها که اندکی با برف پر شده بودند نمی توانستند غیر از جای پاها ی اسب خودش باشند. ظاهراً او، دور خود و در دایره ای کوچک می چرخیده.

با خود فکر کرد:

«اینجور، نفله می شوم!»

اما برای اینکه تسلیم وحشت نشود باز با قدرت بیشتری

اسب را شلاق زد و به مه پر برفی که به گمان خود نقاط روشنی را در آن دیده بود خیره شد، ولی این نقاط به محض اینکه به آن چشم می‌دوخت محو می‌شدند. یکبار به نظرش آمد که پارس سگ یا زوزه گرگها به گوشش خورده است، اما این سروصداها چنان خفیف و غیرقابل تشخیص بود که نمی‌دانست آیا واقعاً چیزی شنیده یا اینکه فقط خیال کرده است. متوقف شد، گوشه‌ایش را تیز کرد و تمام توجه‌اش را بسوی صدا معطوف کرد. ناگهان نزدیک گوشه‌ایش زوزه‌ای هولناک و گوشخراش بلند شد و همه چیز در زیرپایش به لرزه افتاد و تکان خورد. واسیلی آندره‌ایچ به گردن اسب آویخت اما حتی گردن اسب هم کاملاً مرتعش بود و زوزه هولناک همچنان هول‌انگیزتر تکرار شد. واسیلی آندره‌ایچ، چند لحظه‌ای تا به خود آید و بفهمد چه اتفاقی افتاده است درنگ کرد. و این تنها موخورتی بود که برای دلگرمی خود و یا برای به کمک طلبیدن کسی، با صدای قوی و ممتدش شیهه کشید.

واسیلی آندره‌ایچ با خود گفت:

«تف! برو به جهنم! چقدر مرا ترساند، لعنتی!»

اما، حتی پس از درک علت واقعی ترس‌اش هم نمی‌توانست بر خود مسلط شود.

به خود گفت:

«باید چاره‌ای اندیشید و به تمام اینها فیصله داد.»

و با این حال نمی‌توانست جلوی ضربات خود را که با آن می‌خواست اسب را به تاختن وادارد بگیرد، بی‌آنکه دریابد که حال نه برخلاف باد، که در جهت آن می‌رود. بدنش، بخصوص

در قسمت بین پاهای جایی که کمتر پوشیده شده و با زین در تماس بود داشت یخ می بست و او را می آزد؛ دستها و پاهایش می لرزیدند و تنفس اش نامنظم شده بود. به چشم خود شاهد بود که در دل این برهوت دهشتناک برف در کام مرگ فرو می رود و هیچ راه نجاتی نمی یابد. بناگاه، اسب که در میان توده ای از برف سقوط کرده بود از زیر بدنش سُرخورد، دست و پا زد و به روی پهلوان افتاد. واسیلی آندره ایچ از روی اسب پایین پرید و باعث شد پاردمی که پاهایش روی آن تکیه داشتند سُرخورد، و زین را که در آن حال به چنگ گرفته بود به یک طرف انداخت. همینکه واسیلی آندره ایچ از روی اسب پرید حیوان روی دو پا ایستاد، خیز برداشت، جستی زد، جستی دیگر، از نوشیبه کشید و با کشیدن روانداز و پاردم به دنبال خویش ناپدید شد و واسیلی آندره ایچ را یکه و تنها درپشته برف به حال خود گذاشت. واسیلی آندره ایچ در پی حیوان افتاد، ولی برف عمیق بود و پوستین هایش چنان سنگین که تا بالای زانو در برف فرو می رفت. پس از پیمودن تقریباً بیست قدم از نفس افتاد و ایستاد. در ذهن اندیشید:

«بر سر جنگل و گوسفندها، مزرعه، مغازه، میخانه ها و خانه شیروانی شده و انبار، و بر سر وارثم، همه، چه خواهد آمد؟ یعنی چه؟ این محال است!»

و بی سبب بوته قزنغلی را به خاطر آورد که باد به ارتعاش درمی آورد و دو بار از پهلوی آن گذشته بود. دستخوش هراس هولناکی شد که نتوانست حقیقت همه آنچه را که بر سرش می آمد بپذیرد.

باز فکر کرد:

«یعنی همه اینها در خواب نمی‌گذرد؟»

و انگار که خواست بیدار شود، اما چگونه؟ این برف که یکسره واقعی بود، همین برفی که سخت بر چهره اش می‌خورد، سر و رویش را می‌پوشاند و دست راست اش را که دستکش آن گم شده بود با سرمای خود منجمد می‌کرد؛ و این برهوت برآستی برهوتی واقعی بود که او اینک در آن همچون آن بوتۀ قزنفل مرگی قریب الوقوع، حتمی و پوچ را انتظار می‌کشید.

با یادآوری دعا‌های شب قبل، شمایل قدیس با سیمای تیره در قاب طلا و شمعهای قدی‌ای که بخاطر این شمایل می‌فروخت و فوراً برایش برمی‌گردانند و او آنها را که چندان مصرف نشده بودند در جعبه می‌گذارد زمزمه کرد:

«یا مادر مقدّس، یا پدر نیکلای بزرگوار که به ما

پرهیزکاری آموختی!»

و به استغاثه از همین نیکلای صاحب کرامات پرداخت تا او را نجات دهد و قول داد که برایش مراسم دعا و نیایش به جا آورد و شمع روشن کند، ولی ناگهان بروشنی دریافت که این شمایل، آن قاب طلا، شمعها، کشیش و نذر و نیازها، آنجا، در کلیسا است که اهمیت دارند، ولی اینجا نمی‌تواند برایش هیچ نفعی دربر داشته باشند و بین این شمعهای قدی و این نذر و نیازهایش به درگاه خدا و درماندگی فعلی اش، هیچ رابطه‌ای وجود نداشت و ممکن هم نبود وجود داشته باشد.

پس با خود اندیشید:

«نباید مایوس شد، باید قبل از اینکه جای پای اسب پر شود آن را دنبال کنم، این اسب است که راه را نشانم می دهد و شاید حتی دوباره موفق شوم آن را بگیرم. اما آرام برو، وگرنه از پا می آفتی و نابود می شوی.» ولی بجای پیروی از توصیه ای که به خود کرده بود، فقط مدام افتان و خیزان به جلوشتافت و دوید. ردپای اسب در جاهایی که برف زیاد نبود دیگر به دشواری قابل تشخیص بود.

واسیلی آندره ایچ فکر کرد:

«گم شده ام. ردپا را گم می کنم و دیگر به اسب نمی رسم.»

هماندم با نگاهی که به جلو انداخت متوجه چیزی سیاه رنگ شد. این موخورتی بود، نه تنها خود موخورتی، بلکه همچنین خود سورتمه و مالبندها با دستمال گردن. موخورتی با زین، پاردم و روانداز سُریده به یک سو، دیگر نه در جای قبلی اش، بلکه نزدیکتر به مالبندها ایستاده بود و سرش را که بواسطه گذاشتن پایش بر روی افسارپایین آورده بود تکان می داد. معلوم شد که واسیلی آندره ایچ در همان دره ماهوری فرورفته بود که پیش از این بانیکیتا در آن افتاده بود و اسب در این مدت او را بسوی سورتمه می آورده و هنگامی که او از روی حیوان پُریده بیش از پنجاه قدم از محلی که اینک اسب در آن بود فاصله نداشته است.



واسیلی آندره ایچ با گامهایی سنگین، تلوتلوخوران به سورتمه نزدیک شد و با دست آن را گرفت. دیرزمانی بیحرکت ماند و سعی کرد استراحت کند و نفسی تازه کند.

نیکیتا در جای قبلی اش نبود، اما چیزی ته سورتمه بود و این چیز سراپا پوشیده از برف بود. واسیلی آندره ایچ حدس زد که نیکیتا باشد. ترس، اینک، یکره واسیلی آندره ایچ را ترک کرده بود و اگر هنوز هراسی داشت از آن احساس هول انگیزی بود که سوار بر اسب آزموده بود، هراسی که بویژه زمانی که یکه و تنها در پشته برف مانده بود بر او پنجه افکنده بود. به هیچ قیمتی نباید اجازه می داد گرفتار این ترس شود و از همین رو باید کاری می کرد، به چیزی می پرداخت. به همین خاطر بود که پشت به باد کرد و از شل کردن پوستین اش آغاز کرد.

سپس، زمانی که اندکی نفس تازه کرد، برف چکمه هایش را با دستکش چپ تکاند (دستکش دست راست

بی آنکه امیدی به یافتن اش باشد گم شده بود و تا بحال یقیناً زیر قشر بسیار ستبری از برف مدفون شده بود؛ سپس، مانند زمانی که به قصد خرید گندم که دهقانان با ارباب برایش می آوردند از مغازه خارج می شد و انجام می داد، از نو کمربندش را خیلی محکم و کمی پایین سفت کرد و دست به کار شد. نخستین کاری که در برابرش نمایان شد باز کردن رکاب اسب بود. واسیلی آندره ایچ، هم این کار را انجام داد و هم پس از باز کردن دهنه، موخورتی را به قلابهای سورتمه، یعنی همان جای قبلی اش بست. سپس بدنبال گذاشتن پاردم و زین و روانداز به پشت اسب رفت؛ اما در همان لحظه چشمش توی سورتمه به چیزی افتاد که می جنبید، و از زیر برف که کاملاً روی آن را پوشانده بود سر نیکیتا پدیدار شد. مسلماً با کوششی جانفرسا بود که نیکیتای در شرف یخ زدن بلند شد، نشست و با حالتی عجیب، مانند اینکه مگس بپراند، دستش را زیر پینی اش تکان داد. دستش را تکان می داد و چیزی می گفت؛ واسیلی آندره ایچ گمان برد که نیکیتا او را صدا می زند. روانداز را بی آنکه دوباره روی اسب بگذارد رها کرد، به سورتمه نزدیک شد و پرسید:

«چت شده؟ چه می گویی؟»

نیکیتا به زحمت و با صدایی بریده گفت: «من... من... من دارم می میرم. همین. مواجبم را به پسر یا زنم بده، فرقی نمی کند.

«ای وای، تو یخ زده ای!»

نیکیتا با صدایی نالان، و همواره با همان تکان دادن

دستش در برابر صورت، گویی بخواهد مگس بپراند گفت:
 «احساس می‌کنم مرگم سررسیده... ترا قسم به مسیح،
 حلالم کن...»

واسیلی آندره‌ایچ نیم دقیقه‌ای ساکت و بی‌حرکت ایستاد.
 سپس یکباره، با همان عزم و اراده‌ای که پس از یک خرید پرسود
 دستهایش را درهم می‌کوفت یک قدم عقب رفت، آستین‌های
 پوستین‌اش را بالا زد و دو دستی به کنار زدن برفی پرداخت که
 روی نیکیتا و سورتمه را پوشانده بود. واسیلی آندره‌ایچ پس از کنار
 زدن برف، سرعت کمربند را شل کرد، پوستین‌اش را باز کرد و
 پس از عقب راندن نیکیتا روی او دراز کشید، و نه تنها با پوستین
 خود، بلکه با سراسر بدن گرمش او را پوشاند. واسیلی آندره‌ایچ با
 دست دامن پوستین‌اش را بین دیواره‌های سورتمه و نیکیتا جمع کرد،
 آنها را در میان زانوان خود گرفت، سرش را به کنار سورتمه تکیه
 داد و روبرو به زیر دراز کشید و بی‌آنکه دیگر صدای جنبش اسب یا
 صفیر طوفان را بشنود تنها به تنفس نیکیتا گوش سپرد. نیکیتا
 مدتی دراز بی‌حرکت ماند و بعد با سروصدا آهی کشید و خروپف
 کرد. واسیلی آندره‌ایچ از نو گفت:

«بیا، بعد می‌گویی که داری می‌میری! همین‌طور دراز
 بکش و خودت را گرم کن. این‌طور ما...»

در نهایت شگفتی نتوانست ادامه دهد، چشمانش غرق
 اشک شد و آرواره‌اش به لرزه افتاد. از حرف زدن دست کشید و
 آنچه را از گلویش بالا می‌آمد فروخورد.
 با خود اندیشید:

«ترسیده بودم لابد. پاک از پا افتاده ام.»

ولی این ضعف برایش ناگوار نبود، و حتی برایش مایه شغفی بیحد شد که هرگز نظیر آن را حس نکرده بود. با چشیدن طعم این تأثر شگفت و با شکوه با خود گفت:

«امان از ما آدمها!»

مدت زیادی پس از اینکه چشمان خود را با خزپوستین اش پاک کرد و دامن راست آن را که بی امان دستخوش باد شده بود زیر زانوانش مرتب کرد همچنان خاموش ماند. ولی میل مفراطی داشت که حالت شوق آمیزش را به کسی منتقل کند.

«نیکیتا!» و از زیر پاسخ شنید:

— خوبه، گرم شدم.

— همینطوره برادر، من بفهمی نفهمی گم شده بودم. تو...

داشتی یخ می زدی و من...

ولی باز آنجا آرواره اش لرزید و چشمانش از نو غرق اشک شدند؛ یارای ادامه نداشت.

با خود فکر کرد:

«مهم نیست؛ درباره خودم کم نمی دانم و همین کافی

است.» ساکت شد و دیرزمانی همانطور ماند.

واسیلی آندره ایچ از زیر به سبب حرارت نیکیتا و از رو بخاطر پوستین اش گرمش بود. فقط دستهایش که زیر پهلوهای نیکیتا دامن پوستین اش را گرفته بودند و پاهایش که باد پیایی دامن پوستین اش را از روی آنها عقب می زد داشتند یخ می زدند. بخصوص دست راستش که دستکش نداشت. اما خود، نه به پا و

نه به دستهایش نمی اندیشید، تنها در یک اندیشه بود: اینکه چگونه رعیتی را که زیر بدنش خوابیده بود گرم کند.

چند بار نگاهی به اسب انداخت؛ می دید که پشت حیوان لخت است و روانداز و پاردم روی زمین افتاده، و اینکه لازم است برخیزد و روی اسب را بپوشاند؛ ولی دلش رضا نمی داد حتی لحظه‌ای نیکیتا را ترک کند و حال خوشی را که در آن به سر می برد ضایع سازد. دیگر کمترین هول و هراسی نزن داشت. در حالیکه با همان غروری که از خرید و فروش هایش سخن می راند با خود لاف می زد که دارد مرد رعیت را گرم می کند با خود گفت: «نترس! از دست نمی ره!»

یک ساعت، دو ساعت و سرانجام سه ساعت پیاپی گذشت، بی آنکه واسیلی آندره ایچ گذر زمان را حس کند. ابتدا در خیالش تصاویر طوفان، مالبندها و اسب در زیر طوقه از برابرش رژه رفتند، سپس به یاد نیکیتا افتاد که زیر بدنش دراز کشیده بود؛ بعد خاطرات عید در خیالش با هم درآمیختند، زنش، کلانتر روستا، جعبه‌ای که شمعهای قدی در آن بود و از نونیکیتا که زیر جعبه خوابیده بود؛ سپس دهقانانی در حال خرید و فروش، دیوارهای سفید و خانه‌هایی با بام شیروانی که زیر سقف همه آنها نیکیتا دراز کشیده بود بر او ظاهر شدند؛ بعد همه چیز مغشوش شد، تصاویر درهم شدند و همانگونه که رنگهای رنگین کمان برای تشکیل تنها یک نور سپیدفام با هم درمی آمیزند، تمام این تصاویر بس گونه‌گون با هم محو و ناپدید شدند و او به خواب رفت. زمانی دراز، بی کابوس و رویا خوابید، اما نزدیکی‌های صبح دوباره

احلام ظاهر شدند. خواب دید که جلوی جعبه شمعها ایستاده و زن «تیکونوفا»^۱ برای عید از او یک شمع پنج کوپکی می خواهد، می بیند که می خواهد شمع را بردارد و به او بدهد، اما دستهایش تکان نمی خورند و توی جیبها چسیله اند. می خواهد به آن طرف صندوق برود اما پاهایش هم دیگر تکان نمی خورند، گویی کفشهای نو و کائوچویی در سنگفرش ریشه دوانده اند. گام برداشتن یا درآوردن پا از کفشها، هر دو محال بود. و خیلی زود جعبه شمع به تختخوابی بدل می شود و واسیلی آندره ایچ خود را می بیند که با شکم روی جعبه خوابیده، یعنی در تختخواب خودش توی خانه. در تختخواب خود خوابیده و نمی تواند از جا بلند شود؛ او باید بلند شود چون بزودی «ایوان مات وه ایچ»^۲، کلانتر روستا، برای بردن او سر می رسد و او باید همراه ایوان مات وه ایچ برود جنگلی را معامله کند و یا بدهد پاردم موخورتی را تعمیر کنند. این است که از زنش پرس و جو می کند:

— خب «میکولائونا»^۳، هنوز نیامده است؟

— نه، هنوز نه.

می شنود که کسی به ایوان نزدیک می شود. این باید او باشد، نه، متوقف نشد.

— میکولائونا، هی میکولائونا! هنوز نیامده است؟

— نه.

روی تختخواب خوابیده، باز نمی تواند بلند شود و چشم براه

است؛ و این انتظار همزمان توانفرسا است و سرورآور و دیری نمی‌پاید که این سرور، صورت حقیقت به خود می‌گیرد. کسی که چشم براهش بود سر می‌رسد، اما نه ایوان مات‌وه‌ایچ کلانتر، بلکه کسی دیگر، همانکه او در انتظارش بود. او آمده و می‌طلبیدش و آنکه او را می‌خواند همو است که بر او بانگ زد و فرمان داد که روی نیکیتا دراز بکشد. حال، واسیلی آندره‌ایچ خرسند است که این کس به سراغش آمده باشد.

شاهمانه بانگ زد:

«آمدم!»

و این بانگ بیدارش کرد. بیدار، اما نه آن گونه که پیش از به خواب رفتن بود. می‌خواهد برخیزد و یارایش را ندارد. می‌خواهد یک بازویش را تکان دهد و نمی‌تواند؛ پایش را، باز هم یارایش را ندارد. می‌خواهد سرش را برگرداند و باز هم توانش را ندارد. شگفت زده می‌شود، اما هیچ غصّه نمی‌خورد. می‌فهمد که این مرگ است و هیچ غصّه نمی‌خورد. و به یاد می‌آورد که نیکیتا زیر تنش خوابیده و گرم شده و زنده است. به نظرش می‌آید که او نیکیتا است و نیکیتا خود او و اینکه زندگی‌اش نه در وجود خود، که در وجود نیکیتا است. بدقت گوش می‌سپارد و صدای تنفس و حتی خروپف خفیف نیکیتا را می‌شنود.

شاد و دلشاد به خود می‌گوید:

«نیکیتا زنده است، یعنی من هم زنده هستم.»

پول، مغازه، خرید و فروشها، و میلیونها میروئوف‌ها را به خاطر می‌آورد و درک این که چرا مردی، واسیلی برخونوف نام،

به همهٔ اینها دلبستگی داشته، برایش دشوار می‌شود.

راجع به واسیلی برخونوف می‌اندیشد:

«خب، آخرنمی‌دانست اوضاع از چه قرار است. نمی‌دانستم، ولی دیگر می‌دانم. دیگر خطایی در کار نیست. دیگر می‌دانم.»

از نو صدای همانی را می‌شنود که پیش از این او را طلبیده بود. با رضایت خاطر و روی باز از اعماق وجودش می‌گوید:

«آدم، آدم!»

و احساس می‌کند که آزاد است و دیگر هیچ چیز پابیندش نکرده است. و واسیلی آندره‌ایچ در این جهان دیگر هیچ ندید، هیچ نشید و هیچ حس نکرد.

برف همچنان دورادورش چون دود کولاک می‌کرد. همان بوران‌های برف پوستین مرحوم واسیلی آندره‌ایچ، موخورتی سراپا لرزان و سورتمه را که دیگر به دشواری دیده می‌شد و در ته آن نیکیتای دوباره جان گرفته از گرما، زیر بدن ارباب بیجانش غنوده بود پوشاند.



نیکیتا پیش از بامداد بیدار شد. از سرمایی که رفته رفته پشت اش را سوراخ می کرد بیدار شد. در خواب دیده بود که با ارابه ای از آرد ارباب از آسیاب برمی گردد و هنگام گذر از نهر از پل منحرف می شود و ارابه در گل فرو می رود. می بیند که زیر ارابه افتاده و با راست کردن پشت اش آن را بلند می کند. اما چه امر شگفتی! ارابه تکان نمی خورد و به پشت اش چسبیده است؛ نه قادر است آن را بلند کند و نه اینکه خود را آزاد کند. پهلوهایش له شده اند! و چه سرد است این ارابه! مسلماً باید خود را از شر آن خلاص کرد. به کسی که دارد با ارابه پشت اش را خرد می کند می گوید:

«بس است، کیسه ها را بپنداز بیرون!»

اما ارابه که سردتر و سردتر می شود بر پشت اش فشار می آورد. او ناگهان صدای عجیبی می شنود، یکسر از خواب برمی خیزد و به همه چیزپی می برد. ارابه سرد، ارباب یخزده است

که بیجان روی او دراز کشیده و این موخورتی است که دوبار با سم خود به سورتمه کوبیده است.

نیکیتا که حقیقت را حدس زده به پشت اش کش و قوس می دهد و با احتیاط صدا می زند:

«آندره ایچ! هی آندره ایچ!»

اما آندره ایچ پاسخ نمی دهد و شکم و پاهایش همچون وزنه های آهن، خشک و سرد و سنگین اند.

نیکیتا فکر کرد:

«تمام کرده لابد. خدا رحمتش کند!»

سرش را برمی گرداند، با دست برف جلایش را کنار می زند و چشمهایش را باز می کند. هوا روشن است؛ مثل قبل باد در مالبندها افتاده، و همچنان برف می بارد، تنها با این تفاوت که دیگر آنطور شدید به پیشبند سورتمه نمی خورد، بلکه سورتمه و اسب را بی سروصدا، پیوسته بیشتر و بیشتر می پوشاند، اسب را که دیگر از آن نه حرکتی به چشم می خورد و نه صدای تنفسی به گوش. نیکیتا می اندیشد:

«او هم لابد یخ زده است.»

و درواقع، آن دو ضربه سم به پشت سورتمه که نیکیتا را بیدار کرده بود آخرین تقلایی بود که موخورتی پیش از اینکه یکسر یخ بزند، پیش از مرگ، برای سرپا نگه داشتن خود، به کار برده بود.

نیکیتا با خود گفت:

«پروردگارا! ای پدر جان! معلوم است مرا هم به سوی

خود می‌طلبی. این مشیت مقدس تو است. منتها خوفناک است! البته، مرگ یکبار، شیون هم یکبار. فقط هرچه زودتر...»

و از نو دست‌اش را پنهان می‌کند، چشمانش را هم می‌گذارد و یکمره با اطمینان از اینکه دیگر بی‌چون و چرا می‌میرد از خود بیخود می‌شود.

تازه فردای آن روز، هنگام ظهر بود که دهاتی‌ها، واسیلی آندره‌ایچ و نیکیتا را در سی ساژنی جاده و نیم ورستی دهکده از یکدیگر جدا کردند.

برف بالاتر از سورتمه بود، اما هنوز مالبندها و دستمال گردن به چشم می‌خوردند. موخورتی تا شکم در برف، با پاردم و روانداز سریده از پشت، با سر ییجانش که به سیب آدم‌اش چسبیده بود، با قطعات یخ در منخرین و چشمان منجمدی که انگار اشک در آنها یخ بسته بود سراپا سفید ایستاده بود. در عرض یک شب چنان لاغر شده بود که جز پوست و استخوان چیزی بر تنش نمانده بود. واسیلی آندره‌ایچ همچون نعش حیوانی خشک شده بود، با پاهایی از هم گشوده که برای بهتر پوشاندن نیکیتا باز کرده بود. و اینچنین بود که او را چهار شقه از روی نیکیتا به زمین غلتانند. چشمان وق‌زده‌اش که به چشمان لاشخور می‌مانست یخ‌زده بودند و دهان باز در زیر سیل کمی کوتاهش آکنده از برف بود. نیکیتا اما، جان داشت، گو اینکه سراپا یخ‌زده بود. زمانی که بیدارش کردند مطمئن بود که مرده است و تمام آنچه بر او می‌گذرد، نه در این جهان، بلکه در آن دنیا روی می‌دهد. اما هنگامی که فریاد دهقانانی را شنید که واسیلی آندره‌ایچ و خود او را از زیر برف

بیرون می‌کشند ابتدا از اینکه در آن دنیا هم دهاتی‌ها داد و فریاد به راه می‌اندازند و سپس از اینکه بدنش همانطور باقی مانده است شگفت زده شد؛ اما زمانی که دریافت هنوز روی خاک است، به جای اینکه خوشحال شود بیشتر ناراحت شد، بویژه زمانی که احساس کرد انگشتان دوپایش یخ زده‌اند.

نیکیتا دو ماه را در بیمارستان گذراند. سه انگشت پایش را قطع کردند، اما بقیه سالم ماندند. بنابراین باز توانست کار کند و بیست سال دیگر هم عمر کند. ابتدا به عنوان کارگر، و سپس در ایام پیری، در شغل نگهداری. او همین امسال در منزل و همانطور که آرزو داشت زیر شمایل‌های قدیسین و با شمعی بلند در دست درگذشت. پیش از مرگ، از پیرزن طلب عفو کرد و بشکه‌سازش را بر او بخشید، با پسرش و نوه‌هایش وداع کرد، و بی تردید خشنود از اینکه با مرگ خود پسر و عروس‌اش را از زحمت بی‌اجری که نان یومیه‌اش بر دوش آنها می‌گذاشت خلاص می‌کند جان سپرد و به طیب خاطر از این زندگی که دیگر می‌آوردش به آن دیگری که هر روز و هر دم برایش مفهوم‌تر و دلفریب‌تر می‌شد گذر کرد. آیا آنجا برایش، پس از بیداری از این مرگ واقعی، بهتر است یا بدتر، آیا فریب خورده است، آیا آنچه را می‌جست یافته است؟ دیری نخواهد گذشت که به همه اینها پی ببریم.

بهاء : ۶۰۰ ریال

ناوه

آدرس: تهران- میدان انقلاب- خیابان آزادی
پلاک ۲۲۹ تلفن ۹۲۴۹۰۶

